

کنج حُضُور

متن کامل برنامه

۹۸۲

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۹ مهر ۱۴۰۲

جانا قبول گردان این جست و جویِ ما را  
بنده و مُریدِ عشقیم، برگیر مویِ ما را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۸۲

پارمیس عابی از یزد	پریسا حسن‌زاده از تبریز	پویا مهدوی از فرانکفورت
حسام موسوی از مازندران	راضیه عمادی از مرودشت	رها از مازندران
ریحانه رضایی از استرالیا	زهرا عالی از تهران	ریحانه شریفی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبم اسدپور از شهریار	عارف صیفوری از اصفهان
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	فاطمه مداح از کانادا
فرشاد کوهی از خوزستان	کمال محمودی از سنندج	فهیمه فدایی از تهران
گودرز محمودی دلفان از لرستان	لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینی‌قلی‌زاده از تبریز
مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	مریم زندی از قزوین
مریم قربانی از اصفهان	مزگان نقی‌زاده از فرانکفورت	مهران لطفی از کرج
مهردخت از چالوس	مینا دیباجی از تهران	الناز خدایاری از آلمان
ناهید سالاری از اهواز	الهام فرزامنیا از اصفهان	یلدا مهدوی از تهران

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۲:

ما لحظه به لحظه در حال جست و جوی اصلمان هستیم، ولی تا به حال به اشتباه من ذهنی را به جای خودمان یا خداوند جست و جو کرده ایم. اکنون که متوجه اشتباهمان شدیم، باید با فضاگشایی مرکزمان را عدم کرده تا این بار بر حسب عدم، یک عدم بزرگ تر که خود خداوند است را جست و جو کنیم.

– غزل شماره ۱۹۳ از صفحه ۳ تا صفحه ۴

بخش اول از صفحه: ۵ تا صفحه: ۲۷

– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی به همراه بررسی چهار دایره: دایره عدم اولیه، دایره همانندگی ها، دایره عدم و باز دایره عدم اولیه و تفسیر بیت سوم غزل اصلی و ابیات تکمیلی که همچون نرمش روانی، هشیاریمان را برای فهم غزل اصلی که مانند ورزشی برای روحمان است، آماده می کنند.

بخش دوم از صفحه: ۲۸ تا صفحه: ۵۷

– ادامه ابیات نرمش روانی که باید روزانه تکرار شود، برای برگرفتن موی من ذهنی از جلوی چشم عدم  
– بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من ذهنی به همراه دو بیت اول غزل اصلی و بررسی مثلث پندار کمال به همراه سه بیت مربوط به این شکل و ادامه طرح روزانه تکرار ابیات و نرمش روانی، که نقل سرنوشت انسان از ابتداست.  
– بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی  
– قصه «هلال پنداشتن آن شخص، خیال را در عهد عمر (رض)» از دفتر دوم مثنوی و درباره لای ابیات داستان، ادامه ابیات نرمشی که در عمل به برداشتن موی من ذهنی از جلوی چشم عدم کمک می کنند.

بخش سوم از صفحه: ۵۸ تا صفحه: ۸۷

– ادامه داستان دفتر دوم و لایه لای آن ادامه ابیات نرمشی برای روح  
– ادامه و پایان طرح تکرار روزانه ابیات نرمشی

بخش چهارم از صفحه: ۸۸ تا صفحه: ۱۱۵

– خلاصه تفسیر ابیات اول تا سوم غزل و تفسیر بقیه ابیات (چهارم تا سیزدهم) غزل اصلی و ابیات تکمیلی در تفهیم ابیات اول، دوم و چهارم تا ششم غزل اصلی  
– قسمتی از قصه اعرابی از دفتر اول مثنوی، در تأکید بر ضرورت «شکستن سبوی من ذهنی» که بیت ششم غزل اصلی به آن اشاره داشت و در ادامه داستان اعرابی از دفتر اول «قبول کردن خلیفه، هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سیو»



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

جانا قبول گردان این جست و جویِ ما را  
بنده و مُریدِ عشقیم، برگیر مویِ ما را

بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله  
تا گلِ سُجود آرد سیمایِ رویِ ما را

مخمور و مست گردان، امروز چشمِ ما را  
رشکِ بهشت گردان، امروز کویِ ما را

ما کان زَرّ و سیمیم، دشمن کجاست زر را؟  
از ما رَسد سعادت، یار و عدویِ ما را

شمعِ طراز گشتیم، گردن دراز گشتیم  
فحل و فراخ کردی زین می گلویِ ما را

ای آبِ زندگانی، ما را رُبود سیلت  
اکنون حلال بادت، بشکن سبویِ ما را

گر خویِ ما ندانی، از لطفِ باده واجو  
هم خویِ خویش کرده ست، آن باده خویِ ما را

گر بحر می بریزی، ما سیر و پُر نگردیم  
زیرا نِگون نهادی در سرِ کدویِ ما را

مهمان دیگر آمد، دیگی دگر به کف کن  
کاین دیگ بس نیاید، یک کاسه شویِ ما را

نک جوق جوق مستان، درمی‌رسند بُستان  
مخمور چون نیاید، چون یافت بوی ما را؟

ترک هنر بگوید، دفتر همه بشوید  
گر بشنود عطارد این طرّقوی ما را

سیلی خورند چون دف، در عشق فخرجویان  
زخمه به چنگ آور، می‌زن سه‌توی ما را

بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا  
گر بشنوند ناگه، این گفت و گوی ما را

برگرفتن موی: نشانه بندگی و ارادت بوده‌است.

ساغر: جام، پیاله شراب

مخمور: مست، خمارآلوده

طرّاز: شهری در شرق ایران قدیم که مردمش زیبا بوده‌اند. شمع طّراز: کنایه از خوب‌رو.

گردن‌دراز: کنایه از سرافراز و افتخارکننده

فحل: نر، در این‌جا: نیرومند

واجو: بازجوی، بپرس.

کدو را وارونه نهادن: پیمانه را واژگون و معکوس گذاردن که هرگز در آن چیزی جمع نمی‌شود و پُر نمی‌گردد.

به کف کن: به دست بگیر، تدارک ببین، مجازاً به جوش بیاور.

کاسه‌شوی: ظرف‌شوی، مجازاً دارای شغل حقیر، مجازاً شوینده ظرف ذهن

جوق جوق: دسته دسته

عطارد: خدای دبیری و کتابت در یونان باستان، در این‌جا نماد عقل جزئی.

طرّقا: راه باز کنید، راه و روش قرار دهید.

سه‌تو: سه‌تا، سازِ تنبور که سه سیم دارد، در این‌جا مطلق ساز.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## جانا قبول گردان این جست و جوی ما را بنده و مُریدِ عشقیم، برگیر موی ما را

بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله  
تا گل سُجود آرد سیمای روی ما را

مخمور و مست گردان، امروز چشم ما را  
رشک بهشت گردان، امروز کوی ما را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

برگرفتن موی: نشانه بندگی و ارادت بوده است.  
سافر: جام، پیاله شراب  
مخمور: مست، خمارآلوده

پس مولانا به نمایندگی از جانب هر انسانی رو می‌کند به زندگی، خداوند، می‌گوید که «جانا» این عمل ما را که جست‌وجوی توست که درواقع جست‌وجوی خودمان است، قبول بکن.

مطلب مهمی که در این بیت دیده می‌شود این است که مثل این‌که مولانا فرض می‌کند که ما باید جست‌وجو کنیم. چه چیزی را جست‌وجو کنیم؟ زندگی را که اصلمان است و همین‌طور که می‌دانید این اشاره می‌کند به «آلست» که درواقع ما فطرتاً از جنس خداوند هستیم و خداوند هم ذاتاً عاشق خودش است و ما هم عاشق خودمان هستیم.

و بنابراین شاید ما متوجه نباشیم که لحظه‌به‌لحظه ما در حال جست‌وجو هستیم و جست‌وجوی چیز دیگری را می‌کنیم به‌جای خودمان. درواقع ما جست‌وجو می‌کنیم یک چیز دیگری را به‌نام من‌ذهنی به‌جای خودمان یا خداوند. بنابراین غلط بودن این جست‌وجو را که ما مجبور به جست‌وجو هستیم به ما یادآوری می‌کند.

و مطلب دیگر «ما» هست. مولانا جمع می‌بندد، نمی‌گوید جست‌وجوی «من» را قبول کن و با این «ما» به ما یادآوری می‌کند که ما همه‌مان از یک جنس هستیم و ما از جنس «آلست» هستیم، از جنس زندگی هستیم، همه‌مان یعنی همه انسان‌ها، ولی آمده‌ایم در این‌جا یک چیز جدیدی به‌نام من‌ذهنی درست کرده‌ایم که درواقع



من ذهنی‌مان هم مشابه است، فقط اقلامی که به‌کار رفته برای به‌وجود آوردن من ذهنی‌های مختلف، مختلف هستند.

درست مثل این‌که ساختمان‌های مختلفی می‌سازیم با مصالح مختلف، این مصالح از جنس فکر هستند. دوتا من ذهنی از نظر ساختار یکی هستند، براساس جدایی تشکیل می‌شود، براساس همانندگی تشکیل می‌شود، یک جسم جداست، پس بنابراین همه ما از هر لحاظ مشابه هستیم و همه هم دارند جست‌وجو می‌کنند و همه هم تقریباً جست‌وجوی غلط می‌کنند. این‌که در ذهن ما لحظه‌به‌لحظه فکر ما تغییر می‌کند یعنی جست‌وجو می‌کنیم.

اگر شما بگویید که ما فضا را باز می‌کنیم، این لحظه مرکز ما عدم می‌شود، باز هم ما جست‌وجو می‌کنیم، منتها این دفعه برحسب عدم، یک عدم بزرگ‌تر را که آن زندگی است، خداوند است و وسیع‌تر شدن در درون است، آن را جست‌وجو می‌کنیم.

پس حالا می‌بینید دو جور جست‌وجو حاصل شد. یکی این‌که ما بیاییم همانیده بشویم و یک من ذهنی درست کنیم، فکرها عوض بشوند و ما دنبال یک من ذهنی بزرگ‌تر بگردیم برای ارائه به خودمان و دیگران، یکی این‌که فضا را باز کنیم مرکز ما عدم بشود و آن موقع دیگر اصلمان را و خودمان را و زندگی را جست‌وجو کنیم و این درست است.

این‌که می‌گوید «جانا قبول گردان»، یعنی ما غلط جست‌وجو می‌کنیم، بلد نیستیم تو را جست‌وجو کنیم، بلد نیستیم خودمان، خودمان باشیم. هر لحظه خودمان را با جست‌وجو یک چیز دیگر می‌کنیم که اسمش «غیر» است. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد غیر است نسبت به اصل ما. اصل ما امتداد خداوند است، زندگی است و هر موقع در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم، از جنس خودمان می‌شویم.

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را، پس فهمیدیم تقریباً همه‌مان غلط جست‌وجو می‌کنیم و این موضوع را شما باید در مورد خودتان تحقیق کنید و ببینید. اگر نبینید، در این صورت پیشرفت نمی‌کنید. چطوری شما یک چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آورید مرکزتان و برحسب آن فکر می‌کنید ولی آن تند عوض می‌شود، دوباره یک چیزی جانشین آن می‌شود، برحسب چیزها جست‌وجو می‌کنید یا می‌بینید یا فکر می‌کنید. پس متوجه می‌شوید که دنبال جست‌وجوی یک غیر هستید غیر از خودتان. این قبول نیست، این غلط است.

در مصرع دوم می‌گوید ما هم بنده هستیم. بنده هستیم یعنی مطابق فکر و عمل تو زندگی می‌کنیم. پس مطابق «قضا و کُنْ فکان»، آن چیزی که با فضاگشایی، زندگی به ما می‌گوید یا خرد زندگی می‌گوید، آن طوری فکر می‌کنیم





و عمل می‌کنیم، بنده هستیم و مرید عشق هستیم، یعنی پیروی می‌کنیم از این اتحادی که بین ما انسان‌ها و خود زندگی به وجود می‌آید.

«بنده و مرید عشقیم» عشق یعنی الآن من ذهنی داریم، زنده بشویم به زندگی، به درجه‌ای که در درون فضا باز می‌کنیم و با زندگی یکی می‌شویم، به عشق دسترسی پیدا می‌کنیم. عشق یعنی وحدت مجدد و شناسایی خود به صورت خداوند یا زندگی، نه من ذهنی، این عشق است و دیدن همین یک زندگی در همه ما، در انسان‌های دیگر و در خودمان. برای این کار باید ما خودمان را زندگی ببینیم. برای این کار باید درست جست‌وجو کنیم، غلط جست‌وجو نکنیم.

«برگیر موی ما را» می‌تواند معانی مختلف بدهد و همه معانی‌اش هم درست دربیاید. اولی‌اش این است که اگر ما به این غلط جست‌وجو کردن ادامه دادیم، موی ما را بگیر بکش به سمت خودت، یعنی ما می‌دانیم که تنبیه خواهیم شد. یکی دیگر که راه و رسم بوده قدیم، زدن مو است یا تراشیدن است، این هم باز هم نماد کوتاه کردن همانندگی است و آن چیزی که امروز ما می‌گوییم ذهنت را کمتر به مرکزت بیاور.

ولی یک چیز دیگر که خیلی قشنگ است و معنی‌دار هم هست این است که این من ذهنی کلاً مثل مویی است جلوی چشم و این معنا شاید مفیدتر است، برای این که اولاً من ذهنی را به صورت مو نشان می‌دهد، یعنی چیز بی‌اهمیتی است و می‌رسیم به این‌که:

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ‌هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی قبل از این‌که ما وارد این جهان بشویم، اول تو بودی و بعد از این من ذهنی هم تو خواهی بود، یعنی داریم به تو زنده می‌شویم چون مرید تو هستیم، مرید عشق هستیم، مرید اتحاد با تو هستیم و هر لحظه هم تسلیم هستیم.

تسلیم هستیم یعنی فضا باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه یا آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، بنده هستیم، البته در این جست‌وجوهای غلط ما همیشه به صورت من ذهنی بلند می‌شویم و من ذهنی را بزرگ‌تر می‌کنیم، این غلط است.

«بنده و مُریدِ عشقیم، برگیر مویِ ما را» یعنی ما به اندازه یک مو با تو فاصله داریم، یک مویی جلوی ما گرفته، مانع بین من و تو یک مو هست، پس این را تو بردار. اولاً تو باید برداری ولی من نمی‌ترسم، چون به اندازه یک مو مانده.

و کلاً جست‌وجوی ما بنابه «آلت» که از جنس خداوند هستیم، او به ما گفته «از جنس من هستی؟» ما گفتیم «آری».

ما راه طولانی را آمدم. مثلاً اول جماد درست کردیم، بعد نبات، بعد حیوان، بعد در ذهن من ذهنی درست کردیم و اسیر آن شدیم. مولانا می‌خواهد بگوید که این اسیر یک مو شدن شایسته انسان‌های هوشمندی مثل ما نیست و این مو الآن دارد طرز زندگی را به ما تحمیل می‌کند.



اجازه بدهید من آن چهارتا دایره را به شما نشان بدهم بهتر بفهمیم این بیت اول را. قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما هشیاری بی‌فرم هستیم که مرکزمان عدم است، یعنی برحسب عدم، برحسب خداوند فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم یا هر کاری می‌کنیم، منتها، پس از جنس او هستیم.

بعد از ورود به این جهان شروع می‌کنیم به بارور کردن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یا اجرای یک کاری که اسمش را گذاشتیم فکر کردن و چیزهای این جهانی را به مفهوم درمی‌آوریم و از هر چیزی یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم. بلافاصله از مادرمان، پدرمان، از اجسامی که در خانه هستند، از همه‌شان تصویر ذهنی درست می‌کنیم. این تصویر ذهنی درست کردن در واقع همان فکر کردن است، ولی به تدریج متوجه می‌شویم که برخی از این آدم‌ها و چیزهایی که در اطراف ما هستند مهم هستند. چرا مهم هستند؟ برای این که کمک می‌کنند ما زندگی‌مان را بقایمان را ادامه بدهیم و ما به عملی دست می‌زنیم که اسمش همانیدن است.

همانیدن یعنی تصویر ذهنی این چیزهای مهم را می‌گیریم و به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و این‌ها بلافاصله می‌شوند مرکز جدید ما، قبلاً عدم بود، الآن می‌شود جسم فکری و برحسب آن فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم و

عقلمان را از آن‌ها می‌گیریم و بنابراین اسم این کار هست همانیدن یا هم‌هویت شدن و ما یاد می‌گیریم که تعداد زیادی از اقلام فکری مهم هستند.

بنابراین با تعداد زیادی چیز بیرونی به صورت فکر همانیده می‌شویم و این جستجو تبدیل می‌شود به گذشتن از این فکرهای همانیده و متأسفانه اصلمان را همین من‌ذهنی می‌دانیم. چشممان را باز می‌کنیم به من‌ذهنی باز می‌کنیم که من‌ذهنی از فکر ساخته شده و توهم است و یک جسم فکری است که از جست‌وجوی سریع یا گذشتن سریع از فکری به فکر دیگر ایجاد می‌شود، مثل پرده سینما و منتها همه این همانیدگی‌ها در مرکز ما هستند.

این دفعه ما عقل و حس امنیت را و هدایت و قدرت را از این اجسام می‌گیریم و وقتی هم ما می‌خواهیم تأمل کنیم که از چه جنسی هستیم، چون این‌ها در مرکز ما هستند و چشممان را به من‌ذهنی باز کردیم، فکر می‌کنیم این من‌ذهنی هستیم و عقل آن که عقل جزوی یا جزئی نامیده می‌شود، می‌شود عقل ما، هدایت آن می‌شود هدایت ما.

و از اعمال این فکرهای همانیده به تن ما هیجان به وجود می‌آید و هیجاناتی مثل خشم و ترس و حسادت و این‌ها درواقع هیجانات عادی من‌ذهنی هستند و این هیجانات عمل ما را تعیین می‌کنند، پس ما را هدایت می‌کنند. این غلط است.

و اغلب اوقات ما از خداوند یا از زندگی یک تصویر ذهنی می‌سازیم، دنبال توهم می‌رویم، این جست‌وجو غلط است. در نتیجه مولانا می‌گوید «جانا» این جست‌وجوی غلط ما را قبول بکن و دارد فریاد می‌زند، نهیب می‌زند به ما که جست‌وجوی تو غلط است و قدرتی که از توهم می‌گیری غلط است.

متأسفانه اکثریت مردم جهان الآن به این ترتیب هستند و عقل من‌ذهنی را دارند. عقل من‌ذهنی بارها خوانده‌ایم با ابیات متعدد که عقل نیست، گاهی موفق می‌شود.

**عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون**

**عقل کلی، ایمن از ریب المنون**

**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)**

رَبِّ الْمَنُونِ: حوادث ناگوار



رَبِّ الْمَنُونِ یعنی اتفاقات بد. یکی از خاصیت‌هایی که این من‌ذهنی دارد به این صورت تشکیل می‌شود، ضرر زدن است، ضرر زدن به ماست. همین‌که وارد ذهن می‌شویم و من‌ذهنی می‌سازیم هر فکری می‌کنیم و هر عملی می‌کنیم به ما ضرر می‌زند، ولی ایجاد من‌ذهنی یک کار لازمی است، درست مثل رَحِم مادر است، برای به وجود آمدن جسم ما رَحِم مادر لازم است که نه ماه آن‌جا باشیم.

پس بنابراین در ذهن ما باید یک من‌ذهنی درست کنیم حتماً، نمی‌شود باقی بمانیم، ولی پس از ده دوازده سالگی این من‌ذهنی دیگر لازم نیست، باید یک جوری از درون این ما دربیاییم، یعنی از درون ذهن، ولی متأسفانه چون خودمان را من‌ذهنی می‌دانیم، از ذهن بیرون نمی‌پریم تا آخرسر به خودمان لطمه می‌زنیم.

مولانا مؤکداً می‌گوید که هر فکری می‌کنی و هر عملی می‌کنی به خودت ضرر می‌زنی. این‌جا یک بیتی هست:

### گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم زاول بند و پایان را نگر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

یعنی اگر می‌خواهی از این محیط ضررزننده که هر فکری می‌کنی، عملی می‌کنی، ضرر است از این‌جا سلامت بگذری، استرس نگیری، غصه نخوری، فشار به خودت نیاوری که خودت را خرد کنی یا نیمه‌عمر بشوی، در این صورت چشمت را از این همانندگی‌ها ببند، این موقت بود، پایان را نگر. پایان چیست؟ پایان شبیه اول است.

### اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«اول و آخر تویی ما در میان»، ما یعنی همین من‌ذهنی [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]] «در میان»، یعنی این‌طوری بگوییم اول تو بودی [شکل ۰ دایره عدم اولیه]] الآن من‌ذهنی [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]] به وجود آمد، الآن می‌خواهیم فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و اتفاق این لحظه را به مرکزمان [شکل ۲ دایره عدم]] نیاوریم.

این فضاگشایی مرکز را عدم می‌کند، ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند، در نتیجه مثل این‌که زندگی را، خداوند را می‌آوریم به مرکزمان. این دفعه اگر شما مرکز را عدم کنید، با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده خودتان را و زندگی را جست‌وجو کنید این درست است، این پایان‌نگری است.



پس بنابراین «چشم زاول بند و پایان را نگر» یعنی از این حالتی که الآن دیده می‌شود روی صفحه [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و مرکز ما دائماً یک جسم است، از این بگذر. هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد مقاومت نکن، از آن زندگی نخواه و فضا را باز کن، [شکل ۲ (دایره عدم)] اگر فضا را باز کنی با چشم عدم، پایانت را می‌بینی که پایانت بی‌نهایت خداست، پایانت عشق است، آن را نگر اگر می‌خواهی از ضررهای این فضای ذهن که هیچ‌چیزی نیست سلامت بگذری.

این فضای ذهن [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که هیچ‌چیز نیست، عقلش هم عقل نیست، الآن شده عقل مسلط به بشریت، نه تنها به فرد، به‌طور شخصی، رفتارش در خانواده، رفتارش در جامعه که ما مرتب براساس من‌ذهنی‌مان با همدیگر مسابقه می‌دهیم. من این را دارم تو نداری، من برتر از تو هستم، حرف من باید باشد و اگر حرف من نباشد دعوایمان می‌شود و آخرسر تو ضرر می‌کنی، نکن این کار را، بگذار حرف من باشد. تو قبول کن که من بلندتر و مهمتر از تو هستم.

این‌ها همه توهم هست و پوچ است و مولانا می‌گوید که این جست‌وجو غلط است، این کار غلط است، این عقل نیست و این ضرر می‌زند ما را به‌سوی جهنم می‌برد. هشدار می‌دهد که ببین چه اشکالی داری.

پس بنابراین ما می‌آییم بخواهیم جست‌وجوی‌مان را درست کنیم، هرچه که ذهنمان الآن نشان می‌دهد در اطرافش فضا باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و عمیقاً درک می‌کنیم در چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد زندگی وجود ندارد، این‌ها هرچور اتفاق می‌افتند بیفتند، برای ما مهم نیست.

برای من یا همه ما می‌بینید جمع بسته. برای من و همه ما اصل این است که مرکز ما عدم بشود و هر لحظه ما در اطراف رفتارهای همدیگر فضا باز کنیم، در این صورت اگر در اطراف تفاوت‌ها که ذهن آن‌ها را خیلی جدی و مهم می‌داند، ما فضا باز کنیم، ما داریم به همدیگر کمک می‌کنیم که درست جست‌وجو کنیم.

پس ما وظیفه داریم، مسئول هستیم هم برای خودمان، هم این‌که کسی را عصبانی نکنیم، نترسانیم، به ذهن نکشیم و القا نکنیم که تو من‌ذهنی هستی. هیجان‌اتش را بالا نیاوریم. درست است؟

به‌طوری که این کار ادامه پیدا کند در مورد من، من می‌دانم که مرکز ما نباید بگذارم جسم بشود. اگر هم شد بلافاصله برگردم فضا را باز کنم، عدم کنم تا در مرکز هیچ‌چیز نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. هیچ‌چیز نماند دوباره به بی‌نهایت خدا و ابدیت او زنده بشوم، برای همین کار آمده‌ام، بنده و مُریدِ عشق هستم. وقتی به او زنده شدم

یا به هر درجه‌ای که به او زنده شدم، از جنس اصلم شدم، خودِ خودم شدم، دیگر من ذهنی نیستم، در این صورت من به منظورم رسیده‌ام و سلامت هم از این فضای ضرر گذشته‌ام.

## گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم زاوّل بند و پایان را نگر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

هر کسی که هرچه زودتر پایان را نگاه می‌کند و من ذهنی را جدی نمی‌گیرد، واکنش نشان نمی‌دهد به دیگران، از این محیط، از کدام محیط؟ یعنی از همین فضای همانندگیِ ذهن [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] سلامت می‌گذرد، و گرنه دست و پایش شکسته می‌شود و ممکن است که سلامت نتواند بگذرد همین با من ذهنی بمیرد، برود. درست است؟

خب، به دو بیت بعدی هم یک نگاهی بکنیم:

## بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله تا گل سجود آرد سیمای روی ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

سافر: جام، پیاله شراب

«بی ساغر و پیاله» یعنی بدون سبب‌سازیِ ذهن، بدون این‌که من کاری بکنم، بدون اسباب‌های ذهنی. «بی ساغر و پیاله» یعنی من پیاله نمی‌خواهم، ساغر هم نمی‌خواهم، یعنی به وسیلهٔ ابزارها و اجسامی که در ذهنم هست استفاده را خواهم کرد. چون اگر از ابزارهای ذهنی استفاده کنم، شراب بیرون را می‌گیرم. شراب بیرون را می‌گیرم یعنی چه؟ یادم می‌افتد که امروز پولم زیاد می‌شود، از پولم می‌گیرم و این می، می جسمی است.

«بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله»، می قرمز رنگ مثل لاله را بده، ولی با توجه به این‌که لاله را هم با گل مقایسه می‌کند. لاله هم می‌داند یک علائمی دارد، داغی دارد که از جنس زندگی است، داغ عشق دارد. یعنی ما داغ عشق داریم، علامت عشق داریم، در ضمن سیمای ما هم یعنی علامت. «سیمای روی ما» یعنی تشعشع روی ما، تشعشعی که از ما ظاهر می‌شود.

بی‌سافر و پیاله درده می‌ای که از جنس آلت است، از جنس زندگی است به ما، مثل لاله هست، دارای نشان است، نشانش هم همین داغ عشق است که ما داریم، ما از آن جنس هستیم. یعنی تا حالا غلط جست‌وجو کردیم،



الآن می‌درستی به ما بده. بده یعنی ما داریم متوجه می‌شویم که داریم از جای غلط و می‌غلط می‌خوریم، از این جهان می‌می‌گیریم. یواش یواش داریم بیدار می‌شویم به این کارهای غلطمان.

«بی ساغر و پیاله درده می‌چو لاله». درست است؟ «تا گل سجود آرد» گل، همین گل سرخ که هم لطیف است هم یکی از زیباترین‌هاست و هم بوی خوشی دارد به روی ما که روی حضور ماست، روی عشق ماست، روی زنده شدن ماست سجده کند، یعنی دیگر از این گل بالاتر نداریم. یعنی زیباترین چیز این جهان نمی‌تواند من را جذب کند، نمی‌تواند به مرکز من بیاید، من باید بنده و مرید عشق باشم.

بی ساغر و پیاله یعنی فضا را باز می‌کنم، از آن‌ور می‌آید. فضا را ببندم منقبض بشوم، ممکن است من ذهنی مثلاً تنبیه یک نفر را می‌حساب کند، وقتی با یک کسی در رقابت هستیم و ما او را شکست می‌دهیم، این برای من ذهنی می‌حساب می‌شود، مست می‌شود مثلاً، ولی مستی‌اش فوراً می‌پرد.

همین‌طور که الآن نشان دادم هر فکری من ذهنی می‌کند، هر عملی می‌کند، هر هیجانی به او دست می‌دهد، همه‌اش ضرر اندر ضرر است، هیچ فایده‌ای ندارد.

### چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

یعنی من ذهنی دائماً حُل و حُوش مرگ می‌گردد در این جهان و به خودش لطمه می‌زند. پیروزی‌هایش دوام ندارد، پیروزی توهم بر توهم است، توجه می‌کنید؟

پس به علامت یا ارتعاش روی ما وقتی به عشق زنده می‌شویم، گل، زیباترین موجود این جهان سجده می‌کند، می‌گوید تو برتر از من هستی. درحالی‌که همین گل هم از آن جهان نشانه به ما ارائه می‌کند. همین گل سرخ هم زیباست، هم بوی خوشی دارد، می‌گوید که من الآن باز شدم، آن جهان را دارم به تو ارائه می‌کنم با این بوی خوش و زیبایی.

البته وقتی «می‌چو لاله» می‌خوریم ما که هم نشان عشق دارد، داغ دارد و هم زیباست و هم سرخ است، مست‌کننده هست، این یک چیز دیگری است. ما همان می‌ای که از زندگی می‌گیریم به تمام جهان ارائه می‌کنیم. و الآن می‌گوید که این چشم من که مست نبود، آن را مست کن، «مخمور و مست گردان، امروز چشم ما را».

## مخمر و مست گردان، امروز چشم ما را رشک بهشت گردان، امروز کوی ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

مخمر: مست، خمارآلوده

چشم همه انسان‌ها را تو بیا مست کن. کدام چشمش را؟ چشم عدمش را. الآن با عینک همانیدگی‌ها می‌بیند، گاهی اوقات با عینک دردها می‌بیند، ظاهراً مست درد است. این را نمی‌خواهیم ما. ما تشخیص داده‌ایم که این به ضرر ماست.

مخمر و مست گردان، این لحظه و هر لحظه، هر ساعت چشم ما را. چشم ما اگر برحسب عدم، یعنی تو ببیند مست می‌شود. و آن موقع می‌گوید جایی که ما زندگی می‌کنیم این باید طوری باشد که بهشت به آن حسادت کند. «رشک بهشت گردان، امروز کوی ما را» یعنی آن سبک زندگی، آن محیط زندگی که انسان باید در روی کره زمین درست کند، بهشت موعود به آن حسادت می‌ورزد، می‌گوید عجب کوچهای است این‌جا! عجب شهری است که عشق آباد کرده!

یعنی انسان یک همچون قوه‌ای دارد، یک همچون پتانسیلی دارد که از قوه به عمل در نمی‌آورد. آیا ما در آن‌جا هستیم؟ شما خودتان بگویید. چرا؟ برای این‌که غلط جست‌وجو می‌کنیم، بی‌عقلی را عقل می‌دانیم. وقتی چیزها آمدند مرکز ما، امروز خواهیم خواند و دچار شهوت آن‌ها شدیم، کور شدیم، نمی‌بینیم، دچار جهل من‌ذهنی می‌شویم. جهل من‌ذهنی خوانده‌ایم که ما را به جهنم می‌برد. توجه می‌کنید؟ چرا امروز آن کوچهای که من زندگی می‌کنم برای شخص من بهشت نیست؟ شما جوابش را بدهید. ولی مولانا می‌بینید جمع می‌پندد.

همین‌طور که گفتیم، همه ما در من‌ذهنی و به‌لحاظ جنس در حضور، یکی هستیم. یعنی همه ما باید دوباره برگردیم، چه بشود؟ به این‌جا، این‌طوری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم این‌طوری شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، حالا فضا را همه‌مان باید به همدیگر کمک کنیم باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، با چشمان خداوند ببینیم، چشمان ما مست بشود، الآن هشیار است و بعد همه‌مان به‌وسیله او ببینیم.

بنابراین همه‌مان مجهز به زبان زندگی هستیم، خرد زندگی هستیم و در این‌صورت هست که جهان را می‌توانیم آبادان کنیم، طوری که این جهان رشک بهشت بشود. الآن نیست! الآن نیست، چرا نیست؟ برای این‌که عقل من‌ذهنی را عقل خودمان می‌دانیم، برای این‌که من‌ذهنی را خودمان می‌دانیم.





حداقل شخصاً شما این‌طوری ندانید. از جمع هم تقلید نکنید. اگر جمع شروع کرد به خراب‌کاری، شما نباید تقلید کنید، شما باید بگویید که مولانا درست می‌گوید، من به حرف مولانا گوش می‌کنم و من می‌دانم اگر وارد ذهن بشوم، برحسب ذهن عمل کنم به خودم و به دیگران ضرر خواهم زد.

اما هفته گذشته در غزل شماره ۱۶۹ ما دو بیت خواندیم آن‌ها را تکرار می‌کنم و بعد اشاره می‌کنم دوباره به «آلست» و این‌که شما در این لحظه به‌طور قطع و یقین بدانید که از جنس زندگی هستید، جنس مُردگی من ذهنی را جنس خودتان ندانید. هفته گذشته به ما می‌گفت که

بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد  
سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، اِي مَه وَ مَه پَارَهُ مَا

سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، اِي هَمه اَيَّامِ تُو خُوش  
سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، اِي دَمِ يُحَيِّي الْمَوْتِي  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ: سلام خدا بر تو باد. خدا بر تو درود فرستاد.  
مَه پَارَهُ: کنایه از زیبارو  
يُحَيِّي الْمَوْتِي: زنده می‌کند مردگان را، برگرفته از آیات قرآن کریم.

پس این دو بیت را قبلاً معنی کردیم. شما الآن می‌گویید سلام و درود من بر تو باد. یعنی چه؟ مرکز را عدم می‌کنید. سلام یعنی من از جنس زندگی هستم و تو را هم به‌صورت زندگی می‌بینم.

ای خدا من از جنس زندگی هستم، تو هم از جنس خدا هستی، زندگی هستی. یعنی اقرار می‌کنم به الست. حالا، فضاگشایی می‌کنم می‌گویم چه؟ دوباره آن چیزی که آن موقع به من گفته بودی، من فراموش کردم، راه طولانی بوده، از جماد به نبات، به حیوان، به ذهن، فراموشم شده. چه بوده آن؟ آن همین که انسان عاشق فطرت خودش که از جنس خداست. انسان عاشق جسم نیست، ولی ما الآن عاشق جسم شدیم، چرا؟ جسم‌ها را گذاشتیم مرکزمان و این غلط است. می‌خواهیم بفهمیم که جسم در مرکز ما نمی‌تواند باشد. اگر شما این را بدانید چاره می‌کنید که مرتب ذهنتان می‌آید مرکزتان، می‌گویید این غلط است، مولانا می‌گوید غلط است.



و من درود جسم را به خداوند نمی‌توانم بفرستم، در این لحظه باید از جنس او باشم. گفتیم مه‌پاره، ماه، کسی است که واقعاً به خداوند زنده شده یا خود خداوند است. مه‌پاره هم ممکن است آدمی مثل مولانا باشد یا شما باشید. ماه و ماه‌پاره هر دو اشاره می‌کند به زندگی، به خداوند.

و دوباره سه بار تکرار کرد این‌ها را، می‌بینید که، یعنی من اقرار می‌کنم از جنس زندگی هستم. و از جنس زندگی هستم، همان‌طور که آن آیه‌ها هم به ما نشان داد، الآن نشان می‌دهم، می‌گوید که من خودم ناظر و شاهد خودم هستم. من برای خودم شدن، من که جست‌وجو کنم خودم را پیدا کنم، لازم نیست ذهنم به من کمک کند، فقط ذهنم را نمی‌آورم به مرکز، برای این‌که خداوند ناظر خودش است، شاهد خودش است، من هم از جنس او هستم، شاهد خودم هستم. کی این‌طوری می‌شود؟ وقتی فضا را باز می‌کنم و مرکزم عدم می‌شود.

پس وقتی می‌گویم از جنس زندگی هستم، سلام زندگی، سلام خداوند بر خداوند باد، من دارم می‌گویم سلام من به‌عنوان خداوند بر خداوند باد، یعنی از جنس تو دارم می‌شوم و لحظه‌به‌لحظه خوشی زندگی را تجربه می‌کنم. و دوباره می‌گویم درود من بر تو باد، از جنس تو هستم، یعنی فضا را باز می‌کنم، ای دم زنده‌کننده زندگی. درست است؟

اما این‌ها آیه‌های قرآن بودند که به شما نشان می‌دهم. و همان‌طور که می‌بینید آیه‌الست است.

«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ۖ قَالُوا بَلَىٰ ۗ شَهِدْنَا. أَن نَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»

«و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندان‌شان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویند که ما از آن بی‌خبر بودیم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)

«و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندان‌شان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت». شما ببینید شما گواه خودتان هستید یا به ذهنتان احتیاج دارید به شما بگوید شما چه کسی هستید؟ پس شما پولتان نیستید، شما همسرتان نیستید. شما خودتان خودتان هستید، گواه به خودتان هستید، نباید ذهنتان را بیاورید مرکزتان آن را گواه بگیرید. به شما بگویند آقا شما وجود دارید؟ شما می‌روید به ذهنتان می‌گویید که فلانی والله یک دقیقه پیش که زنده بودم، بودم، الآن هم لابد نمردم که. این استدلال ذهنی است، این سبب‌سازی ذهن است.

شما نباید برحسب سبب‌سازیِ ذهن بفهمید چه کسی هستید. آقا، خانم، شما زنده هستید؟ می‌رود ذهنش: فکر می‌کنم، نمردم که، چند دقیقه پیش به آینه نگاه کردم دیدم زنده هستم، از آن موقع هم نمردم، فکر نمی‌کنم مرده باشم، بله زنده هستم. از کجا کمک می‌گیری؟ از ذهنت. نه، شما روی پای خودت قائم بشو، از ذهن جدا شو.

«آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری»، یعنی ما یک جایی بالاخره با زندگی، خداوند همانیده شدیم، الآن می‌خوانم، این همان کشت اول است. تا در این لحظه که روز قیامت است، در این لحظه ما داریم به او زنده می‌شویم، بنده و مرید عشق هستیم. شما نگوئید من بی‌خبر بودم.

این لحظه با فضاگشایی، دم زنده‌کننده او شما را زنده می‌کند، می‌خواهید زنده بشوید؟ یا می‌خواهید جست‌وجوی غلط بکنید؟ مولانا می‌گوید شما عاشق جسم نیستید، عاشق این جهان نیستید، فطرتاً چون خداوند عاشق خودش است شما هم عاشق خودتان هستید. این کبر و غرور نیست، بگوئید آقا یعنی چه آدم عاشق خودش بشود؟! آدم باید خیلی افتاده بشود. نه، ذاتاً عاشق خودتان هستید، برای همین خداوند به این جهان احتیاج ندارد که خداوند باشد، شما هم به این جهان احتیاج ندارید که خودتان باشید. پس خودتان می‌توانید بدون کمک ذهنتان خودتان باشید و به این ترتیب خواهید دید که در این لحظه شما لازم نیست که در ذهن باشید و داستان داشته باشید، این داستان از بی‌مرادی‌ها درست شده، چرا این بلاها سر من آمده؟ من کی به مراد می‌رسم؟ اصلاً زندگی نکردم. این لحظه زندگی است، این لحظه شما هرچه می‌خواهید اتفاق می‌افتد، فضا را باز می‌کنید، از این فضای گشوده‌شده اتفاق می‌افتد، نه این‌که اتفاق شما را به اتفاق بیندازد. توجه می‌کنید؟

اتفاق را شما به وجود می‌آورید، نه این‌که اتفاق مسلط به شماست. ما الآن در جهان گم شدیم، چرا؟ اتفاقات ما را درست می‌کنند، ما باید اتفاقات را درست کنیم. شما نگوئید بی‌خبر هستم من، نمی‌دانستم. چه را نمی‌دانستید؟ این لحظه قیامت شماست. قیامت یعنی بلند شوید روی پای خودتان، الست، زندگی بایستید. بلند می‌شوید؟ نه، می‌گوئید من خبر ندارم، من باید ذهنم را بیاورم مرکز، از طریق اجسام ببینم. نه، این حرف را نمی‌توانی بزنی. همین، این ابیات از این آیها گرفته شده و اجازه بدهید در مورد همین «موی» هم یک چندتا چیز را به شما نشان بدهم.

«ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ وَأَنَّهُ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَأَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«و این‌ها دلیل بر آن است که خدا حق است، مردگان را زنده می‌سازد و بر هر کاری تواناست.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶)



«أَمْ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ أَوْلِيَاءَ ۗ قَالَ اللَّهُ هُوَ الْوَلِيُّ وَهُوَ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«آیا جز خدا را به دوستی گرفتند؟ دوست حقیقی خداست. و اوست که مردگان را زنده می‌کند، و اوست که بر هر کاری تواناست.»

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۹)

«آیا جز خدا را به دوستی گرفتند؟»، که البته گرفته‌ایم بله، ما غیر را، آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد. «دوست حقیقی خداست». پس دوست حقیقی خداست یعنی شما به‌عنوان خدایت، خودتان را باید بپرستید. «و اوست که مردگان را زنده می‌کند، و اوست که بر هر کاری تواناست». این همین «يُحْيِي الْمَوْتَى» است، آیه‌هایی، زنده‌کننده مرده است.

این هم می‌گوید:

«كَلَّا لَئِنْ لَمْ يَنْتَهِ لَنَسْفَعًا بِالنَّاصِيَةِ»

«حقا، که اگر باز نایستد موی پیش سرش را می‌گیریم و می‌کشیم.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۵)

این همان چیزی است که می‌گوییم که:

### تا به دیوارِ بلا نآید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

یعنی اگر به جست‌وجوی غلط ادامه بدهیم، در این صورت به زور باید کشیده بشویم، به کجا؟ به فضای یکتایی، باید اتفاقات بد برای ما بیفتد. شاید این مو را می‌گوید. مویشان را می‌کشیم. می‌گفت «برگیر موی ما را». این هم دیدید.

«لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُءُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ فَعَلِمَ مَا لَمْ تَعْلَمُوا فَجَعَلَ مِنْ دُونِ ذَلِكَ فَتْحًا قَرِيبًا»

«خدا رؤیای پیامبرش را به صدق پیوست که گفته بود: اگر خدا بخواهد، ایمن، گروهی سرتراشیده و گروهی موی کوتاه کرده، بی هیچ بمبی به مسجدالحرام داخل می‌شوید. او چیزها می‌دانست که شما نمی‌دانستید. و جز آن در همین نزدیکی فتحی نصیب شما کرده بود.»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۷)



اما این یکی هم هست که تراشیدن مو هست. تراشیدن مو واقعاً یا موی سر، که می‌گوید «برگیر موی ما را». پس «برگیر موی ما را» چندین جور معنی کردیم. یک معنی‌اش این است که قیچی کن این همانیدگی‌های ما را. شما متوجه می‌شوید که مثل یک درختی که شاخه‌هایش را می‌برند یواش یواش، تا درخت را از ریشه درمی‌آورند.

گفتم که ما یک درخت بزرگی خانه‌مان داشتیم، این‌جا البته، و من همه‌اش فکر می‌کردم این چه‌جوری می‌شود درآورد و این‌ها. خب همین متخصصین درخت آمدند رفتند بالا شاخه‌ها را یکی‌یکی چیدند و با طناب آوردند پایین. یواش یواش دوباره چیدند چیدند، کوچک، کوچک، تا رسیدند به ریشه، آن را هم درآوردند تمام شد رفت. ولی اگر آن‌ها را نمی‌چیدند نمی‌شد.

من ذهنی هم همین‌طور است، همانیدگی‌ها را باید یکی‌یکی یا چید، زد. پس شاید موی سر همین است که «برگیر موی ما را». من راجع به این مو دارم صحبت می‌کنم. خیلی مهم است که بفهمید یعنی چه. می‌گوید که: «بنده و مُریدِ عشقیم، بگیر موی ما را». بگیر موی ما را می‌توانیم بگوییم «موی» همانیدگی است، چه پرهیز کنید جلوی خودتان را بگیرید، ببرید، یکی‌اش را در بیاورید، این‌ها همه معنی می‌دهد. و این نشان می‌دهد که خداوند است، زندگی است که این موی را می‌کند یا قیچی می‌کند یا می‌تراشد و رسم تراشیدن مو هم در چه می‌دانم حج و این‌ها، به همین دلیل بوده‌است.

«خدا رؤیای پیامبرش را به صدق پیوست که گفته بود: اگر خدا بخواهد، ایمن، گروهی سرتراشیده و گروهی موی کوتاه کرده»، این سرتراشیده و موی کوتاه کرده، «بی هیچ بیمی به مسجدالحرام» یعنی فضای یکتایی داخل شوند. «او چیزها می‌دانست که شما نمی‌دانستید». عارفان و پیغمبران می‌دانستند که انسان‌ها همانیدگی دارند و غلط جست‌وجو می‌کنند. در نتیجه مرتب گوشزد کرده‌اند که شما همانیدگی‌ها را قیچی کنید، کوتاه کنید، بکنید و بتراشید. «و جز آن در همین نزدیکی فتحی نصیب شما کرده بود».

پس بنابراین فتحش هم کاملاً مشخص است که فتح ما موقعی است که در غزل هم هست، شاید هم مولانا به این آیه‌ها توجه داشته می‌گوید گردن‌فراز گشتیم در غزل هست. درست است؟ می‌گوید ما موفق شدیم، گردن‌فراز شدیم. «شمع طراز گشتیم، گردن‌دراز گشتیم» البته می‌گوید، ولی به همان معنی هست.

عرضم به حضورتان که پس از این صحبت ابتدایی، خدمت شما بگویم که شما می‌بایستی که قانون جبران را انجام بدهید و این بیت‌ها را زیاد بخوانید. این‌قدر بخوانید که از به‌هم پیوستن این ابیات یک چراغی درونتان روشن بشود یا یک طرحی در درون شما خودش را به شما نشان بدهد. اگر به‌اندازه کافی نخوانید و این‌ها را



تکرار نکنید، به نتیجه نخواهید رسید. نگویید که مولانا اثر نمی‌کند، شما شاید بد می‌خوانید. شما باید زحمت بکشید.

و اجازه بدهید برای نرمش روانی، امروز هم چند بیت برایتان بخوانم. این‌ها ابیاتی است که اگر شما تکرار کنید، یک‌دفعه می‌بینید که ده‌تا بیت در ذهنتان به‌صورت چراغ روشن شدند و از روشن شدن این‌ها و به‌هم پیوستن این‌ها یک نور بزرگی در درون شما به‌وجود آمد. اگر شما تکرار نکنید، این طرح درست نخواهد شد.

بعضی موقع‌ها می‌بینید که یک طرحی به‌صورت یک قصه‌ای درست مثل قصه خودتان، الآن نگاه کنید ما از همان ابتدا با چند بیتی که برای نرمش آوردیم من، هم یک طرحی را به شما ارائه می‌کنیم هم هم یک نرمش. شما هم باید طرح خودتان را برای خودتان داشته باشید که «من از جنس زندگی هستم، آلت هستم، آدمم این‌طوری شده، آن‌طوری شده»، داستان زندگی من به‌عنوان هُشیاری چه هست؟

در این «هیچ‌هیچی که نیاید در بیان»، اول او بودم بعداً هم او خواهم شد، این وسط من چه بلایی سرم آمده؟ چه‌جوری غلط فکر می‌کنم؟ کدام چراغ روشن می‌شود و چه چیزی به من نشان می‌دهد؟ نخوانید روشن خواهد شد، کم زحمت بکشید نمی‌شود. من دارم به شما می‌گویم، خیلی از شما هم گوش نمی‌کنید.

یک بار دیگر عرض می‌کنم که ما از جنس او هستیم همین الآن آیه‌اش را هم خواندیم یعنی در ابتدا ما با خداوند همان‌بده شدیم، اگر لفظ همان‌ش را به‌کار می‌برید. یعنی ما گفتیم از جنس تو هستیم، ما می‌دانیم از جنس زندگی هستیم و از جنس زندگی هستیم، از جنس من‌ذهنی نیستیم. بنابراین این ابیات را می‌خوانم شما بشنوید و نرمش روانی بکنید.

**تو خوش و خوبی و کان هر خوشی**

**تو چرا خود منت باده گشی؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)

**تاج کرمناست بر فرق سرت**

**طوق اعطیناک آویز برت**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

**جوهرست انسان و چرخ او را عرض**

**جمله فرع و پایه‌اند و او غرض**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۵)

پس ای انسان، که امروز می‌گفت «ما»، تو هم حالت خوب است و هم زیبا هستی و هم معدن هر شادی هستی. تو چرا مِتّ شراب چیزهای بیرونی که گذاشتی در مرکزت می‌کشی؟

«تاجِ کَرَمْنَا» یعنی خداوند گفته که تو به بی‌نهایت و ابدیت من زنده می‌شوی این تاجِ کَرَمْنَا است، شما را گرامی داشته گذاشته بر فرق سرِ تو وقتی که به آلت زنده بشوی، وقتی شاهد خودت باشی. این لحظه که قیامت است نیروی به گذشته و آینده مجازی، فضا را باز کنی در این لحظه به خود اصلیات زنده باشی، در این صورت خواهی دید که این گردنبند بی‌نهایت فراوانی را هم به تو اعطا کرده یعنی به تو داده، بخشیده.

و انسان جوهر است، انسان از جنس خدایت است. پس ما این بدنمان نیستیم، ما فرمان نیستیم، ما حال من‌ذهنی‌مان نیستیم. این‌ها چه هستند؟ این‌ها عَرَض هستند. انسان ذات خداوندی است و تمام چیزهای گردنده که ذهن نشان می‌دهد این‌ها عَرَض هستند، این‌ها فرعی هستند و پایه‌اند یعنی مثلاً بدن ما برای این است که ما خب در این جهان باشیم ولی ما این بدنمان نیستیم، یک موقعی این بدن می‌ریزد ولی ما نمی‌میریم، ما هنوز هستیم.

«جمله فرع و پایه‌اند و او غرض» یعنی انسان غرض است یعنی تمام این بدن درست شده، فکر درست شده و ما آمدیم به این جهان که به ذات اصلی‌مان که خداوند است یعنی به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و این «غرض» است، مقصود آمدن ما است. نه این‌که آمدیم پولمان را زیاد کنیم بمیریم برویم، نه این‌که بدنمان را خوشگل کنیم، البته این بدن وقتی که غرضمان را بدانیم و فضا را باز کنیم سلامتی خودش را پیدا می‌کند.

انسان در من‌ذهنی یکی از ضررهایی که به خودش می‌زند همین بدنش را خراب می‌کند، ما نمی‌دانیم چه‌جوری؟ ولی بدنش خراب می‌شود. با فضای گشوده‌شده، با عشق یکی شده، این بدن هم سالم می‌ماند. درست است؟

پس این‌ها هم آیه‌های قرآن بودند می‌دانید که هزار بار خواندیم، شما می‌دانید.

**نه تو اعطیناکَ کَوَثَرَ خوانده‌ای؟  
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

## یا مگر فرعونى و کوثر چو نیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوى، مثنوى، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

علیل: بیمار، رنجور، دردمند

آیا تو نخوانده‌ای که خداوند بی‌نهایت فراوانی‌اش را به ما عطا کرده؟ بخشیده؟ پس ما چرا این قدر تنگ‌نظر هستیم؟ خسیس هستیم؟ خسیسی و تنگ‌نظری از خاصیت‌های من‌ذهنی است. خاصیت‌های من‌ذهنی اگر شما شناسایی کرده باشید، همه مضر است.

آیا ما فضا را باز می‌کنیم و سلامتی را، موفقیت را، خوشبختی را به دیگران روا می‌داریم؟ که در این صورت به خودمان هم روا می‌داریم. این طوری نیست خواننده‌ای که خداوند بی‌نهایت فراوانی‌اش را طبق آیه قرآن به ما داده؟ پس چرا این قدر خشکی و تشنه‌ای؟ یعنی آب کوثر و می آن طرفی را نمی‌خوری؟ همه‌اش می این جهانی می‌خوری؟

یا تو فرعون هستی و کوثر مثل نیل، یکی از معجزات موسی این است که طرفداران فرعون وقتی از نیل آب می‌خواستند بخورند خون می‌شد، یعنی چه؟ یعنی برای انسان من‌ذهنی هر آبی که خداوند می‌دهد زهرمار می‌شود، خون می‌شود. اما کسی که فضا را باز می‌کند و درست جست‌وجو می‌کند، در این صورت آبی که از آن‌ور می‌آید که هر لحظه می‌آید، زندگی می‌شود، آب می‌شود، آب حیات می‌شود.

«بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل» خب این‌ها را به‌عنوان تمرین روانی می‌خوانم، شما در خودتان تحقیق کنید. آیا شما می‌دانستید که شما معدن تمام زیبایی‌ها و شادی‌ها هستید؟ پس چرا از اجسام شادی می‌خواهید؟ چرا از تصویر ذهنی یک آدم که در مرکزتان گذاشتید و با او همانیده‌اید می‌خواهید که شما را خوشبخت کند؟ چه را خوشبخت کند؟ همین تصویر ذهنی خودتان را؟ من‌ذهنی خودتان را خوشبخت کند؟ مگر می‌شود همچون چیزی؟ پس تو فرعونى! با آب آن‌وری کاری نداری، آب این‌وری را گرفتی، از یکی دیگر می‌خواهی آب حیات بگیری.

ما می‌گوییم که هر لحظه به‌صورت یک فرعون بلند نشویم، هر من‌ذهنی یک فرعون است. فرعون از جنس آلت نیست. فرعون نمی‌داند از جنس زندگی است، از جنس خداوند است. فرعون آلت را نمی‌شناسد که، ولی شما





می‌شناسید. شما می‌گویید من فضا را باز می‌کنم، ذهنم را نمی‌آوردم مرکز، مرکز عدم می‌شود، عاقبت بین می‌شوم و از ضرر ذهن می‌گذرم، دیگر بیشتر از این آسیب به خودم نمی‌زنم.

این هم آیه‌اش است سوره کوثر، آیه یک.

«إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ.»

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)

ما «کوثر» یعنی بی‌نهایت فراوانی را به هر انسانی عطا کردیم، در غزل هست «ما». هیچ انسانی نیست که خداوند بی‌نهایت فراوانی‌اش را از همه چیز نداده باشد. چه کسی خراب می‌کند؟ خودش. با چه چیزی؟ با انقباض. هرچه منقبض‌تر می‌شویم، تنگ‌نظرتر می‌شویم. هرچه من‌ذهنی قوی‌تر می‌شود، همانندگی سخت‌تر می‌شود، دردمان زیادتر می‌شود، دچار جهل می‌شویم، دچار حرص می‌شویم. چیزها در مرکزمان هستند، ما دچار شهوت آن‌ها هستیم، دچار حرص آن‌ها هستیم، طمع داریم از آن‌ها زندگی بگیریم، این غلط است. می‌خواهیم امروز این را از مولانا یاد بگیریم.

و می‌دانید:

**جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود**  
**هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

وقتی شما به صورت من‌ذهنی بلند می‌شوید مرکزتان جسم است، هرچه کوشش کنید نمی‌توانید موفق بشوید، «جهد فرعونی» بدون موفقیت است. نه تنها من‌ذهنی ضرر می‌زند بلکه جهد من‌ذهنی در ذهن، بی‌توفیق است. هرچه که درست می‌کنیم اعم از روابط با مردم، فکر کردن و یک چیزی در بیرون ساختن برای خود، نگهداری از تن و روان خود، این‌ها همه پاره می‌شود «تفتیق بود» یعنی پاره می‌شود. هرچه که می‌دوزیم پاره می‌شود، با من‌ذهنی هرچه می‌دوزیم پاره می‌شود، مشخص است.

و عرض کردم ابتدا که ما از زندگی جدا شدیم با او همانیده شدیم. ما می‌دانیم از جنس زندگی هستیم. درست است که این‌ها را خواندیم، به‌عنوان نرمش می‌خوانیم.

## گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت برروید آن کشتهٔ اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

## کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست این دوم فانیست و آن اوّل درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

## کِشْتِ اوّل کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

ابتدا وقتی از زندگی جدا می‌شدیم، که هیچ موقع هم جدا نیستیم، ظاهراً با ذهنمان این‌طوری تصور می‌کنیم، با او همان‌بده شدیم. که امروز گفت آن موقع هرچه به من گفتم، الان یادم رفته. دوباره من فضا را باز می‌کنم به یادم بیاور. چه چیزی را به ما یادآوری می‌کند؟ که ما عاشق ذات خودمان هستیم. توجه می‌کنید؟ انسان فطرتاً حالا به‌لحاظ دینی بگو «خداگرا» است، «جسم‌گرا» نیست، نباید، دوست ندارد جسم‌ها را بیاورد به مرکزش، منتها ما از همدیگر یاد می‌گیریم.

می‌گوید که خداوند خودش را در ما کاشته، یعنی با او همان‌بده شدیم، گفته در تو من خواهم رویید. حالا بعداً آمدیم «کِشْتِ نو» کاشتیم روی آن، یعنی چه؟ دوباره با چیزها همان‌بده شدیم. کِشْتِ نو کارید روی کِشْتِ نخست، می‌بینید که این‌ها همه آفل هستند، کِشْتِ‌های دوم همه براساس چیزهای ذهنی است که آفل هستند. هرچه که ذهن نشان می‌دهد از بین‌رونده است، گذرا است و آن «اوّل» درست است.

کِشْتِ اوّل که خداوند خودش را در ما کاشته کامل است، هیچ اشکالی ندارد. کامل است، شما نمی‌خواهد کار کنید آن را درست کنید. بیشتر جست‌وجوی ما در این جهان این است که ما ببینیم خداوند را در خودمان چه‌جوری کامل کنیم؟ این غلط است.

کِشْتِ اوّل کامل و انتخاب‌شده است، بگزیدهٔ خداوند است. «تخم ثانی» همین همان‌بده‌گی‌ها که شما با این انسان همان‌بده می‌شوید، با این جسم، با خانه‌تان، با مبلتان، با مویتان، با بدنتان، با سنتان، با باورهایتان، این‌ها تخم ثانی هستند.



هر موقع همانیده می‌شوید با چیزی که می‌آید مرکزمان، یک چیزی می‌کاریم. ابتدا هم که با خداوند همانیده شدیم چیزی کاشتیم ما، چه را کاشتیم؟ خود او را کاشتیم ولی نمی‌گذاریم او رشد کند. هی این چیزهای ثانویه را رویش می‌کاریم، هی فاسد می‌شوند.

شما می‌بینید رابطه زن و مرد با هم در خانواده چون با هم همانیده هستند، رابطه فاسد می‌شود، تقصیر هیچ‌کدام هم نیست فقط نمی‌دانند که نباید روی کشت اول کشت جدید بکارند.

پس تخم ثانی فاسد است و تخم اول، کشت اول کامل است. شما بیاید این تصمیم را بگیرید که کشت‌های ثانویه را که می‌خواهند بیایند مرکزتان، بگویید «نیاید» با فضاگشایی. شما عمیقاً درک کنید آن چیز که در ذهنم می‌بینم من، آن مهم نیست، نباید به مرکزم بیاید. معتبر است، ولی مهم نیست. بله من باید درستش کنم. وضعیت بیرونی‌ام خراب شده این را باید درست کنم، ولی با آن همانیده نیستم، این یک بازی است. اصل کار من از این‌جا شروع می‌شود که فضا را باز کنم مرکزم را عدم کنم.

و دنباله‌اش می‌گوید:

**افکن این تدبیر خود را پیش دوست**

**گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۰)

**کار آن دارد که حق افراشته‌ست**

**آخر آن روید که اول کاشته‌ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۱)

**هرچه کاری، از برای او بکار**

**چون اسیر دوستی ای دوستدار**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۲)

می‌گوید این عقلت را بینداز پای زندگی، یعنی چه؟ فضا را باز کن هر لحظه، عقل ذهنت را بگیر، عقل او را بگیر، عقل کل را بگیر. می‌گوید حتی این‌طوری که فکر می‌کنی با ذهنت، باز هم اوست که می‌داند در ذهنت الآن چه بیاورد به مرکزت برحسب آن فکر کنی، تدبیر تو هم برحسب من ذهنی به وسیله او درست می‌شود.



می‌گوید کسی کار می‌کند که اجازه بدهد که قضا و «کُنْ فَعَان» کار کند یعنی فضا را باز کند «کار، آن دارد که حق افراشته است» یعنی هرچه بیشتر مرکزتان عدم می‌شود فضا باز می‌شود، این جست‌وجوی تو درست‌تر است، این عقل تو بهتر است، خرد زندگی به فکرت می‌ریزد، عمل تو مَثْمُوم‌تر است.

بالاخره می‌گوید هر چقدر سعی کنی آخرسر آن می‌روید که اول کاشته، یعنی خودش می‌روید. در ما غیر از زندگی نباید چیز دیگری بروید، امکان ندارد اصلاً. هی تندتند فاسد می‌شود منتها ما متوجه نیستیم.

جمعاً هم همین‌طور است، در غزل هست «ما». می‌بینید که ما جهان را الآن نمی‌توانیم اداره کنیم. توجه می‌کنید؟ ما سرکش می‌شویم. ما یک اتفاقاتی می‌افتد جمعی، مثل مثلاً کووید (covid) و این‌ها، ما متوجه می‌شویم به کمک هم احتیاج داریم، ما از هم جدا نیستیم، ما دشمن هم نیستیم، باید به هم کمک کنیم، ولی همین‌که شدتش می‌آید پایین، سرکشی ما اوج می‌کند. نمی‌فهمیم! زیر جهل من ذهنی هستیم همه‌مان. برای همین می‌گوید «هرچه کاری»، فضا را باز کن برای او بکار.

هر عملی باید با فضاگشایی صورت بگیرد، برای این‌که ما همین‌که آیه‌الست هم گفت، ما اسیر او هستیم، ما عاشق او هستیم. ما در ذات، او هستیم، ما چیز دیگر نیستیم، چیز دیگر نمی‌توانیم باشیم. عقل او را باید بگیریم در این لحظه. می‌گوید تو حرف نزن من حرف بزنم.

## انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

## پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

«پس شما خاموش باشید انصتوا» ای انسان‌ها، شما خاموش باشید «تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو». همه فضا را باز کنید من صحبت کنم، شما صحبت نکنید. ما هم می‌گوییم نه، نه‌خیر ما خودمان صحبت می‌کنیم، هم فرداً هم جمعاً. اوضاع به هم می‌ریزد.

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)



این را خواندم. پس قبل از این که وارد این جهان بشویم تو بودی، وقتی از ذهن بپریم بیرون تو خواهی شد. در ذهن یک وضعیتی پیش آمده، ما یک عقلی پیدا کردیم رها نمی‌کنیم. ولی مولانا می‌گوید این هیچ هیچ است، هیچ ارزشی ندارد. و ما الآن شناسایی می‌کنیم، اگر هم شما باور نمی‌کنید این بیت را یا این ابیات را به‌طور کلی، شما به زندگی خودتان نگاه کنید.

این عقل من ذهنی زندگی شما را درست کرده؟ روابطتان به‌جا است؟ خوب است؟ بدنتان سالم است؟ آن چیزهایی که در بیرون ایجاد کردید دردی درونش نیست؟ صبح می‌روید بیرون برمی‌گردید، اصلاً شما عصبانی نمی‌شوید؟ نمی‌ترسید؟ حسادت نمی‌کنید؟ نفرین نمی‌کنید؟ شکایت نمی‌کنید؟ چیزی از کسی نمی‌خواهید که به شما ندهند و شما هم خشمگین بشوید هم برنجید؟ یعنی شما درد ندارید؟ این دردها را چه کسی ایجاد کرده؟ خداوند؟!

این که می‌گوید «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، «رحمتم پرست بر رحمت تنم»، آن نیرویی که می‌گوید من هر لحظه می‌خواهم دست تو را بگیرم، رحمتم پر است اصلاً دارم منفجر می‌شوم، پس کو در زندگی شما؟ «یا مگر فرعون و کوثر چو نیل»؟ بله ما فرعون هستیم و آبی که از آن‌ور می‌آید خون شده برای ما.

ما زندگی را می‌گیریم به مانع، مسئله، دشمن و درد تبدیل می‌کنیم. باید بیدار بشویم به این، اکثریت مردم جهان این‌طور هستند. بزرگان ما راه نشان داده‌اند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس نتیجه می‌گیریم که در ذهن هر چقدر کمتر ما وقت بگذرانیم بهتر است، نه جای زندگی است، نه عقلی که به ما می‌دهد عقل است، به طوری که مولانا می‌گوید ارزش بیان ندارد، ارزش صحبت ندارد، از این‌جا هرچه زودتر بگذری کمتر به خودت ضرر زدی.

و اما این طوری نیست که مردم از این فضای ذهن خیلی سریع بگذرند، برای این‌که چشمشان در جوی روانِ فکر بعد از فکر مانده است، برای همین می‌گوید:

### چشم او مانده‌ست در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

### مَرکبِ همت سوی اسباب راند از مُسببِ لاجرم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

### آنکه بیند او مُسببِ را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

انسان وقتی من‌ذهنی درست می‌کند می‌افتد به سبب‌سازی ذهن، در ذهنش به‌طور توهمی یک سری علت و معلول‌هایی درست می‌کند که این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود و خدا را هم آن طوری جست‌وجو می‌کند متأسفانه. برای همین می‌گوید که چهل سال است در ذهن درجا می‌زنی:

### همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

تیه: بیابان‌شن‌زار و بی‌آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

حرّ: گرما، حرارت

سفیه: نادان، بی‌خرد

مانند قوم موسی در گرمای ذهن یعنی در دردهای ذهن چهل سال است مانده‌ای و درجا می‌زنی، چرا؟ برای این‌که چشم تو مانده فکر بعد از فکر، فکر بعد از فکر، ذهنت می‌آید به مرکزت یک فکر، ذهنت می‌آید مرکزت



یک فکر، این‌ها همه سبب‌سازی ذهن است، این جوی روان است، نمی‌توانی فضا را باز کنی و از آسمان درون باران بیاید.

بنابراین تو همه حواست را دادی و همت و کوششت را به‌کار بردی که سبب‌سازی کنی. «مَرکَبِ هَمَّتِ سَوِي اسباب راند»، بنابراین همه‌اش سبب‌سازی، فضا را که باز نمی‌کنی که خبردار بشوی از مسبب. «مسبب» خود زندگی است، خداوند است.

می‌گوید آن کسی که فضا را باز کند، آشکارا مسبب را ببیند، آشکارا ببیند یعنی چه؟ از جنس او بشود، در این صورت نمی‌رود به سبب‌سازی ذهن و دل ببندد به سبب‌سازی توهمی ذهن. درست است؟

و این چند بیت بعدش می‌گوید به این علت ما در سبب‌سازی هستیم و غلط جست‌وجو می‌کنیم که از طفلی یاد گرفتیم این‌طوری باشیم. الآن که بالغ شدیم ما، سن ما رسیده بیست سال، سی سال، باید بفهمیم که آن چیزی که به ما یاد داده شده سبب‌سازی ذهن بوده، الآن باید فضاگشایی کنیم یا حداقل درک کنیم که این سبب‌سازی ذهن و عقل آن به درد ما نمی‌خورد. همین را در هشتمیاری مان نگه داریم، یک روزی متوجه می‌شویم که سبب‌سازی دارد ارزشش را از دست می‌دهد.

من نمی‌گویم در بیرون قوانین فیزیک را رعایت نکنیم. تمام رانندگی ما سبب‌سازی ذهن است، وقتی پیچ می‌رسیم ما می‌پیچیم، باید بپیچیم، ولی در مورد جست‌وجوی خداوند و خودمان و کارهای معنوی، عشق، سبب‌سازی کار نمی‌کند، باید بیرون از سبب‌سازی بپریم. ولو این‌که با من ذهنی تمام قوانین فیزیکی بیرون را هم رعایت کنید، باز هم به جایی نمی‌رسید.

ما باید از جنس اصلمان بشویم تا از ایجاد درد برای خودمان و دیگران مصون بمانیم.

**تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌یی**

**در سبب، از جهل بر چفسیده‌یی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

**با سبب‌ها از مُسَبِّبِ غافلِی**

**سوی این روپوش‌ها ز آن مایلی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

## چون سببها رفت، بر سر می‌زنی ربنا و ربناها می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

چفسیده‌یی: چسبیده‌ای

از ابتدای کودکی به ما یاد دادند برحسب سبب‌سازی فکر کن، یعنی یک چیز جسمی را که ذهنت نشان می‌دهد بیاور مرکزت برحسب آن ببین، برحسب آن ببین. بنابراین با این سبب‌سازی و با سببها از مسبب که با فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد غافل هستی و ما عاشق این روپوش‌ها هستیم.

هر چیز ذهنی که می‌آید مرکزمان برحسب آن می‌بینیم و فکر می‌کنیم، این روپوش است و ما مایل آن‌ها هستیم، برای این‌که فکر می‌کنیم این‌طوری ما به مقصد می‌رسیم، به خوشبختی می‌رسیم. اما سببها و سبب‌سازی به ما زندگی نمی‌دهد. شما با سبب‌سازی ذهن می‌خواهید با همسرتان رابطه خوبی برقرار کنید، خوشبخت بشوید، با بچه‌هایتان درست رفتار کنید، می‌بینید کار نمی‌کند. باید فضا باز کنید. در روابط با انسان‌های دیگر:

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

با سبب‌سازی نمی‌توانید. ما باید با هم‌نوعانمان یک جا زندگی کنیم دیگر، در خانواده با همسرمان، بچه‌هایمان زندگی کنیم. با فامیل‌هایمان، دوستانمان زندگی کنیم. سبب‌سازی کار نمی‌کند، باید از جنس زندگی باشیم. سخت است؟ همین است که هست! نشوی نمی‌توانی.

چرا سخت است؟ دارد می‌گوید، از طفلی عادت کردی سبب‌سازی کنی. سببها شما را موفق نمی‌کنند، وقتی سبب می‌رود می‌گویید چه شد؟! من فکر می‌کردم که این‌طوری بکنم این‌طوری می‌شود، نشد چرا؟!!

به نظرت می‌آید که اگر این را، این را، این را، این را برای همسرت بخری، این دیگر تو را دوست خواهد داشت، هرچه می‌خواست خریدیم برایش. می‌بینید که نه‌تنها دوست ندارد، با تو دعوا هم می‌کند و وضع بدتر شد. نگاه کن ببین از جنس چه چیزی هستی؟ «ربنا و ربنا»، ای خدا چکار کنم دیگر الان؟ در سرم می‌زنم.



## ربّ می‌گوید: برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

## گفت: زین پس من تو را بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

## گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

صنَع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

دمدمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

خداوند چه می‌گوید؟ می‌گوید برو سبب‌سازیات، برو ذهنت. چه شد به یاد من افتادی واقعاً که فضا را باز بکنی به صنَع من رو بیاوری؟ فضا را باز می‌کنیم «صنع» است. فضا را می‌بندیم در انقباض، سبب‌سازی ذهن ما است، یک چیز پوسیده و کهنه، اصلاً کار نمی‌کند، مخصوصاً با انسان‌ها.

چه عجب! از صنَع من ای انسان یاد کردی! چندین هزار سال است یادی نکردی! و حالا آن که متوجه شده، همین من و شما الان، می‌گوییم پس از این من فضا را باز می‌کنم، به صورت عدم تو را می‌بینم در مرکز و من به حرف‌های من ذهنی‌ام با سبب‌سازی گوش نمی‌دهم. من چیزهای ذهنی‌ام را نمی‌آورم مرکز و به دمدمه و افسون و فریب آن گوش نمی‌دهم.

ولی خداوند چه می‌گوید؟ می‌گوید این تو هستی که می‌روی داخل ذهن مشغول سبب‌سازی می‌شوی و از رحمت من خودت را محروم می‌کنی. درست است که می‌گویی فهمیدم ولی نفهمیدی، برای این‌که در توبه و میثاق سست هستی. اولاً که یادت رفته از جنس من هستی، «آلست»، «میثاق»، کو آن میثاق؟ مگر قرار نبود از جنس من باشی؟ کو آن کشت اولیه؟ چرا هر لحظه ذهنت را می‌آوری به مرکزت، کشت ثانویه می‌کاری؟ مگر نمی‌بینی که سبب‌سازی و این کشت ثانویه کار نمی‌کند؟



این چه جور توبه کردنی است؟ این چه جور بازگشتی است؟ تو می‌گویی می‌آیی، ولی خب همین‌که می‌روی ذهن، چرا می‌روی ذهن؟ گفتیم، امروز هم صحبت می‌کنیم به‌عنوان نرمش. گفتیم زندگی دل ما را مثل باد تند هی می‌برد ذهن، هی می‌آورد به فضای یکتایی، می‌برد ذهن، می‌آورد فضای یکتایی، و می‌بینید که در تغییرات ذهن ما هیچ اختیاری نداریم، مگر به حضور زنده بشویم. فعلاً که اختیاری نداریم. فکرهای شما عوض می‌شوند فکر بعد از فکر شما اختیار دارید؟ ندارید. قشنگ این تندباد را نشان می‌دهد. می‌بینید که شما می‌خواهید آرام باشید، ولی تندباد ذهن نمی‌گذارد، تندتند عوض می‌شود و شما اختیاری ندارید در آن.

کی اختیار پیدا می‌کنید؟ وقتی که این همانیدگی‌ها شناخته بشوند. زندگی ما را می‌آورد ذهن تا ما بشناسیم، ولی همین‌که آمدیم ذهن، به‌جای شناسایی که مساوی آزادی است و انداختن همانیدگی، می‌افتیم به سبب‌سازی.

زندگی می‌گوید تو می‌افتی به سبب‌سازی، من را ملامت می‌کنی؟! برگشتش سست است، می‌آیی مشغول سبب‌سازی می‌شوی، میثاقت هم که سست است، اصلاً نمی‌دانی از جنس چه هستی، فکر می‌کنی با سبب‌سازی از جنس من ذهنی هستی. این هم آیه قرآن است می‌دانید که خیلی نشان دادیم دیگر:

«بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

«بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده اند بازگردند. و البته ایشان‌اند دروغ زنان.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸)

«بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده‌اند بازگردند.» از چه چیزی نهی شده‌ایم ما؟ ذهنمان را نیاوریم به مرکزمان، سبب‌سازی نکنیم، گرفتار نشویم آن‌جا. «و البته ایشان‌اند دروغ زنان»، و ما دروغ‌زنان هستیم، ما در توبه و میثاق سست هستیم، می‌دانید.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُر است، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)



یعنی زندگی، خداوند، به ما می‌گوید من به سست‌پیمانی تو و این‌که می‌روی در ذهن مشغول سبب‌سازی می‌شوی نگاه نمی‌کنم. به محض این‌که تو متوجه بشوی که من را بیاوری به مرکزت، غزل هم راجع به این موضوع بود دیگر، گفت درست جست‌وجو کن، «یا رب قبول گردان این جست‌وجوی ما را»، ما غلط جست‌وجو می‌کنیم، من اصلاً به گذشته تو نگاه نمی‌کنم.

این بیت باید مسئله خیلی از بینندگان را حل کند که مرتب می‌گویند ما کارهای بدی کردیم، خدا ما را می‌بخشد؟ خداوند می‌گوید که من اصلاً به گذشته تو که یک چیز توهمی است نگاه نمی‌کنم. این لحظه اگر فضا را باز کنی، من به تو نگاه می‌کنم و کمک می‌کنم، برای این‌که رحمت من پُر است، من دائماً به رحمت می‌تنم، این‌طوری نیست که تو سست بودی و یک اشتباهی کردی الآن تنبیهات کنم، نه همچو چیزی نیست.

یکی از غلط‌هایی که ما در ذهن انجام می‌دهیم همین است که فکر می‌کنیم زندگی ما را تنبیه خواهد کرد. نه، ما دچار سبب‌سازی می‌شویم. اصلاً «رُدُّوا لَعَادُوا» یعنی رفتن به ذهن و گیر کردن در آن‌جا.

بنابراین به عهد بد تو که وفا نکردی که از جنس من هستی و توبه درست نمی‌کنی، برمی‌گردی مشغول سبب‌سازی ذهن می‌شوی، به این‌ها نگاه نمی‌کنم، چون من دائماً از روی کرم، بخشش، کار می‌کنم. من همه‌اش کمک می‌کنم، می‌بخشم، من گرفتار نمی‌کنم تو را. تو با سبب‌سازی، خودت خودت را در ذهن گرفتار می‌کنی. این لحظه اگر با فضاگشایی من را می‌خوانی، من به تو کمک می‌کنم، «رحمت اندر رحمت» هستم.

حالا، اگر گوش نکردیم به این حرف‌ها، بالاخره ما من ذهنی درست می‌کنیم با دردهایش. من ذهنی نتیجه کارش درد است. پس بنابراین خداوند می‌آید در ذهن یک کارخانه درد درست می‌کند. ما می‌دانیم هر فکری و عملی در ذهن با همانیدگی‌ها، هم ضرر می‌زند، هم درد ایجاد می‌کند. بنابراین این دو بیت را قبلاً خوانده‌ایم چندین بار:

**ساخت موسی قدس در، باب صغیر**

**تا فرودآرند سر قوم زحیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

**زآنکه جباران بدند و سرفراز**

**دوزخ آن باب صغیر است و نیاز**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده  
جبار: ستمگر، ظالم



ببینید، به این دوتا معنا توجه کنید. یکی این که چرا من این همه درد دارم؟ دو: چرا این قدر ناز می‌کنم و می‌گویم من نیاز ندارم به مرکز عدم؟ این دوتا سؤال را جواب بدهید. اگر جوابتان این است که دیگران ایجاد کردند، این جواب غلط است، شما درست کردید، توجه می‌کنید؟

چرا؟ برای این که هرچه که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آید به مرکزتان. شما با سبب‌سازی ذهن، با فکر کردن‌های علت و معلول در ذهن می‌خواهید برای خودتان خوشبختی درست کنید، زندگی درست کنید، رابطه درست کنید، زندگی‌تان را درست کنید، نمی‌شود!

در نتیجه تمثیل می‌زند می‌گوید حضرت موسی در قدس آمد یک باب صغیر، در کوتاه ساخت برای صومعه‌اش، برای عبادتگاهش، یک دری ساخت که مردم باید خم می‌شدند، و گرنه نمی‌توانستند رد شوند. در نتیجه خداوند هم یک فضای یکتایی ساخته و یک در کوچک گذاشته، در کوچک این است که ما باید خم بشویم. درست است؟ این دردهای ما و این گرفتاری‌های ما، این در کوچک است، به ما می‌گوید که نمی‌شود رد بشوی، باید درد بکشی، اگر نمی‌خواهی درد بکشی، می‌خواهی بروی فضای یکتایی، باید فضا را باز کنی تسلیم بشوی، سجده کنی، باید به یادتان بیاید که مرکز باید عدم بشود، به این کار تو نیاز داری.

برای همین می‌گوید که انسان‌ها جبار هستند، و گردن‌فراز هستند، گردن‌کش هستند، همین الآن یاغی هستیم ما همه‌مان، سرکش هستیم، اصلاً یادمان می‌رود، همین که حالمان خوب می‌شود شکر و چارق ایاز و این‌ها یادمان می‌رود، عقل زندگی و، مثل فرعون سرکش می‌شویم. حالمان که بد می‌شود یا رب یا رب می‌کنیم. حالمان که درست می‌شود، دوباره می‌رویم سرکش می‌شویم. هم فرداً هم جمعاً. شما نگاه کنید اشکال را ببینید. جمعاً، هم جبار هستیم هم گردن‌کش هستیم، در نتیجه در این روی زمین دوزخ درست کرده‌ایم و این دوزخ، دردهای ما به صورت شخصی و به صورت جمعی می‌گوید که ما نیازمند کمک خداوند هستیم. هیچ‌کس به این فکر نیست، شما هستید؟ اگر شما هستید، در درون فضا را باز کنید.

و الآن که راجع به این دوزخ صحبت می‌کنیم، راجع به این جهنمی که ما در ذهن برای خودمان ایجاد کرده‌ایم، جمعاً هم در روی زمین درست کرده‌ایم، حالا می‌خواهیم جهنم‌های بزرگ‌تر درست کنیم، این کافی نیست. چرا آخر؟ چرا؟

اگر خداوند «رحمت اندر رحمت» است، همه‌اش شادی است، همه‌اش آرامش است، ما آمده‌ایم به این جهان به همدیگر کمک کنیم، اگر به همدیگر کمک کنیم، درست مثل این که به خودمان کمک کرده‌ایم، اگر همه وضعشان

خوب بشود، وضع ما هم خوب می‌شود. اگر مردم اگر درد نداشته باشند، به ما هم درد نمی‌دهند دیگر. اگر یک کسی در جهنم زندگی می‌کند، من را هم دعوت می‌کند به جهنم، ارتعاش جهنم می‌کند، ارتعاش درد می‌کند، به من هم درد می‌دهد. خوب است که شما راه بروید هزار نفر شما را ببینند، ارتعاش درد بکنند؟ خب شما هر چقدر هم بی‌درد باشید، بالاخره ارتعاش درد آن‌ها روی شما اثر می‌گذارد. نه، خوب نیست!

پس ما مجبوریم به همدیگر کمک کنیم. آیا به همدیگر کمک می‌کنیم؟ روا می‌داریم شادی را، آرامش را، موفقیت را به همدیگر؟ نه، برای این‌که من ذهنی درست کردیم.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>		

من ذهنی، به این شکل نگاه کنید [شکل ۵ (مثلث همانش)]:

## جانا قبول گردان این جست و جوی ما را بنده و مُریدِ عشقیم، برگیر موی ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

برگرفتن موی: نشانه بندگی و ارادت بوده است.

حالا فرض کنید من ذهنی همین «موی» است، این طوری در نظر بگیرید. چه جوری درست می شود؟ گفتیم چیزها را در ذهنمان تجسم می کنیم، می آوریم به مرکزمان، این نقطه چین ها همان چیزها هستند. و مقاومت یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می دهد که همین نقطه چین ها هستند، برای من مهم هستند. این ها باید بیاید مرکز، برحسب این ها ببینم.

اگر چیزی را ذهنتان نشان می دهد و شما از کنارش راحت رد می شوید، مقاومت ندارید. ولی هرچه که با آن ما همانندگی داریم، آن بیاید به مرکزمان، متأسفانه ما مقاومت نشان می دهیم. و بیشتر اوقات با کلمه «مال من» این خودش را به ثمر می رساند. مثلاً شما مهمانی هستید، می گویند آقا یک اتومبیلی دزدیده شده، همین که می فهمید که مال شما نیست خیالتان راحت می شود، چرا؟ مال شما نبوده.

«مال من»، ولی خیلی چیزها را به طور توهمی مال خودمان کرده ایم. باورها مال ماست. شما ببینید چه چیزهایی مال شماست. با هرچه که همانندگی هستید مال شماست، بنابراین مقاومت دارید. قضاوت یعنی بد و خوب کردن این، خوب این است که همانندگی ها زیاد بشوند، بد این است که کم بشوند، این غلط است.

این قضاوت ما جلوی قضاوت خدا ایستاده. در این لحظه دو جور قضاوت است، یکی قضاوت من ذهنی شما برحسب سبب سازی ذهن و دیدن برحسب همانندگی ها. این در مقابل قضا، یعنی فکر خداوند و کُن فکان که او می گوید «بشو و می شود»، ایستاده. شما این کار را نکنید، مقاومت نکنید، قضاوت نکنید، اصلاً مثل این که هر کسی هر کاری می خواهد بکند. تمام حواس ما روی خودمان است که در این لحظه فضا را من باز می کنم یا می بندم؟ اگر دیدیم فضا بسته شد رفتیم به انقباض، شعرهای انقباض را برای خودم بخوانم. بله؟ که بلد هستید دیگر. می گوید اگر قبض بیاید، چاره آن قبض کن، «زآنکه سرها جمله می روید ز بن». اگر بسط بیاید، بسط را آب بده، میوه اش را بده به دیگران. میوه قبض را نده، خشم را نده، بسط را بده. و هر لحظه:

**حکم حق گسترد بهر ما بساط  
که: بگویند از طریق انبساط  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)**

## چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج  
آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

هر موقع شما آمدید دیدید که بی مراد شدید، خشم دارد می آید، قبض دارد می آید، یعنی دارید مقاومت می کنید، فوراً منبسط شو. حواست را نده او چه می گوید، او چکار می کند، تو منبسط شو، منبسط شو و خواهی دید که میوه خوبی می چینی. اگر منقبض شدی، باختی. اگر شکایت کردی خشمگین شدی، باختی.

پس این مثلث [شکل ۵ (مثلث همانش)]، مثلث همانش است که ما چیزها را می آوریم یک من ذهنی درست می کنیم، من ذهنی یک چیز ساخته شده از فکر است و در فضای مجازی با زمان مجازی کار می کند. زمان مجازی یعنی گذشته و آینده در واقع.

«زمان» تغییرات من ذهنی را اندازه می گیرد. یعنی یک چیز توهمی دارید، زمان که می گذرد شما می بینید این چه جویری تغییر می کند. این کُلش توهم است. زمان مجازی هم به درد شما نمی خورد. در مقابل زمان مجازی ما این لحظه را داریم که این لحظه واقعی است.

و اگر این را ادامه بدهیم، گفتیم وارد افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] می شویم که دوزخ است. این که می گوید دوزخ، موسی در قدس مقدس این را ساخته. یعنی خداوند آمده در مرکز شما یک جهنم ساخته، چرا ساخته؟ می گوید که آقا اگر این «رحمت اند رحمت» بود، دیگر جهنم را نمی ساخت که در مرکز من. او نساخته، شما ساختید، چرا؟ برای این که چیزهای آفل را آوردید به مرکزتان، چیزهای گذرا را. برای این که از ده دوازده سالگی که باید این را می انداختید، می شناختید می انداختید، گذشته است و شما هنوز من ذهنی دارید، من ذهنی پیشرفته دارید.

در نتیجه شما نیروی زندگی را که گفت برای پیروان موسی این آب می شد، برای کسانی که فضا باز می کنند آب می شود، آب حیات می شود، خوشی می شود، زندگی می شود، شادی می شود، برای کسی که فضا را می بندد، مقاومت می کند، تبدیل به مانع می شود، مسئله می شود و دشمن می شود و درد می شود. این شخص دائماً کارافزایی می کند، کارها را مشکل می کند، دعوا راه می اندازد، جنگ راه می اندازد.



جنگ‌ها برای این راه می‌افتد که ما یاد بگیریم. این‌ها را خداوند نمی‌کند، ما می‌کنیم اشتباهاً، ولی از اشتباهان چیزی یاد نمی‌گیریم. اگر یاد گرفته بودیم، وقتی قرن تمام شد می‌گفتیم جنگ‌های جهانی شده، تاریخ هم نوشته چقدر آدم مرده، چه ویرانی! خب خودمان را تربیت می‌کردیم، چیزی یاد می‌گرفتیم. یاد نگرفتیم، قرن شروع شد یاد نگرفتیم. هنوز هم یاد نگرفتیم که زبانمان باید او باشد.

## پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

## علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

و شما می‌دانید وقتی من ذهنی داریم، یک مرضی پیدا می‌کنیم به نام پندار کمال. یعنی هر کسی فکر می‌کند در این آلت شکنجه [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، آلت مخرب که بدن ما را، فکر ما را، همه‌چیز ما را خراب می‌کند، برای این به‌وجود آمده که ما بیدار بشویم.

بعد آن موقع می‌آییم یک پندار کمال از خودمان درست می‌کنیم که این خیلی کامل است، این من‌ذهنی من خیلی کامل است، عقلش از همه بیشتر است، عقلی که اصلاً عقل نیست! ما مجهز به عقل من‌ذهنی هستیم که اصلاً عقل نیست، ولی ما فکر می‌کنیم از همه عاقل‌تریم، این اسمش پندار کمال است و در جان ما مولانا می‌گوید بدتر از این مرضی وجود ندارد. «ما» یعنی انسان.

و بالاخره این مثلث پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که یک ضلعش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است. هر کسی پندار کمال دارد یک حیثیت بدلی هم دارد و ناز هم می‌کند. پندار کمال ناز می‌کند.

## ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)



## ایمن‌آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

ناز کردن یعنی این‌که من احتیاجی ندارم. انسان دچار درد من‌ذهنی باشد درعین‌حال ادعا کند که به کمک هیچ‌کس، نه مولانا، نه زندگی، نه انسان‌های دیگر ندارد، کامل است دیگر و این از شکر هم شیرین‌تر است. ولی می‌گوید تو این را نخور، برای این‌که صدها خطر دارد.

راه نیاز، راه نیاز در این لحظه مرکز را عدم می‌کنی فضا را باز می‌کنی، این راه نیاز است، زندگی‌ات را پر از ایمنی می‌کند. یادمان باشد بهترین چیز در زندگی ما که به ما کمک می‌کند حس امنیت است که اتفاق بدی برای من نمی‌افتد. اتفاقاً وقتی ما بی‌نیاز می‌شویم، از جنس زندگی می‌شویم، ما می‌بینیم که وقتی حس امنیت از طرف زندگی می‌آید، از طرف خداوند می‌آید، چقدر مهم است. ما نمی‌ترسیم دیگر. برای این‌که بزرگ‌ترین هیجان من‌ذهنی و عمده‌ترین که به همه غالب است، ترس است. ترس از مرگ جسمی از بین می‌رود، ترس.

پس اگر می‌خواهی نترسی و ایمنی، حس امنیت زندگی شما را آبادان کند، شما بگویید من به خداوند با فضاگشایی احتیاج دارم. من این ناز کردن را می‌گذارم کنار و حالا، آن راه سخت است، تکرار ابیات، فضاگشایی، آدم رفوزه می‌شود، قرار می‌شود که یک کسی به آدم توهین کرد فضا را باز کند، جواب ندهد، یک‌دفعه از کوره درمی‌رود، هی شکست می‌خورد، شکست می‌خورد، بالاخره موفق می‌شود.

شرط، همیشه حواسمان روی خودمان است. از این مهم‌تر دیگر ما نداریم که حواس من روی خودم است و فضاگشایی می‌کنم، کاری ندارم دیگران چه می‌گویند، این‌ها همه بازی زندگی است، این‌ها همه پیغام‌های زندگی است. اگر فضاگشایی کنم، پیغام زندگی را می‌گیرم.

و الآن، حالا نمی‌دانم امروز داریم یا نه. شما می‌دانید هم که زندگی لحظه‌به‌لحظه پیغام می‌دهد. این‌جا یک مسافرخانه است، یعنی تن شما مسافرخانه است هر لحظه پیغام می‌رسد و باید در خودت حاضر باشی پیغام را بگیری. این ابیات را امروز هم فکر کنیم می‌خوانیم. و

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

### باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خُوشِ سِرْشَت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

خب شما، زندگی می‌خواهد پیغام بدهد به شما. چه چیزی درست می‌کند برای شما؟ «باب صغیر» درست می‌کند. شما می‌آیید بی‌مراد می‌شوید، یک چیزی می‌خواستید گیرتان نمی‌آید عصبانی می‌شوید، عصبانی می‌شوید درد بیشتری می‌کشید. معنی‌اش چه هست؟ معنی‌اش این است که باید تسلیم می‌شدید.

بی‌مراد که می‌شوید باید تسلیم بشوید، در نتیجه تسلیم بشوید یعنی فضا باز کنید. هیچ استدلالی نکنید! شما نباید وقتی فضاگشایی می‌کنید بروید به سبب‌سازی ذهن، بگویی به این علت، به این علت، به این علت من باید فضاگشایی کنم، چاره‌ای ندارم غیر از فضاگشایی. این‌ها فضاگشایی نیست.

اگر شما دچار ابزار سبب‌سازی هستید، شما فضاگشایی نمی‌کنید. استدلال ذهنی فضاگشایی نیست. فضاگشایی بدون شرط است. این‌که زندگی عقلش را در این لحظه به من بدهد این بدون شرط است، من ذهنی هیچ شرطی نمی‌تواند بگذارد برای این کار. بنابراین هر بی‌مرادی‌ای که ذهن می‌خواهد شما را عصبانی کند می‌گوید نشد این، آقا من می‌خواهم عصبانی بشوم، همان موقع فضا را باز کنید.

مثلاً خیلی‌ها فکر می‌کنند در پندار کمالشان از من خوشگل‌تر آدمی نیست. یک‌دفعه می‌بینند همسرشان، حالا اسمش را خیانت می‌گذارند، به من خیانت کرده می‌گویند. خب خیلی سخت است این کار، من با این خوشگلی، با این جوانی، با این درایت، فلان. بی‌مرادی است، برای چه آمده؟ پیغام دارد.

## لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس

که نیابدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوان‌مرد، جوان

خَلَعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه



دارد پیغام می‌دهد که تو با زیبایی‌ات، با بدنت همانیده هستی، پندار کمال داری از آن بالا داری می‌افتی، افتادی. افتادی، خشمگین نشو فضا را باز کن، یاد بگیر. توجه کنید ما لحظه‌به‌لحظه در دانشگاه خداوند داریم یاد می‌گیریم، به شرط این‌که شما بدانید که این لحظه هی پیغام می‌آید.

یعنی زندگی، خداوند دائماً در حال بیداری ماست. پیغام‌هایش غالباً چون ما سرکشیم چه فردی چه جمعی، با بی‌مرادی است. جنگ بی‌مرادی بزرگی است، یعنی انسان با درایت و خرد زندگی نتوانسته مسائلش را حل کند، به جنگ کشیده. جنگ موفقیت شیطان است.

پس عاشقان، آن‌هایی که فضا باز می‌کنند، از بی‌مرادی‌های خودشان باخبر گشتند از خدای خودشان. بی‌مرادی راهنمای بهشت است، چون شما فضا را باز می‌کنید. پس شما این حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو که می‌گوید:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

«بهشت در چیزهای ناخوشایند» برای ذهن که شما فضا باز می‌کنید، پوشیده شده و «دوزخ در شهوات.»

دوزخ، یک چیزی را بگذار مرکزت، ولو این‌که آن به‌دست می‌آید اتفاق می‌افتد، چون در مرکزت جسم است، داری می‌روی به سوی جهنم. ولی بی‌مرادی که آمد، شما می‌گویید من چرا بی‌مراد شدم؟ برای این‌که با این همانیده بودم. اگر همانیده نیستم که بی‌مراد نمی‌شوم! توجه می‌کنید؟

این‌جا را می‌خواستیم بخرم نشد، با آن هم همانیده نبودم. این اتومبیل را می‌خواستیم نشد، همانیده نبودم، رفت، یکی دیگر خرید یا اصلاً نمی‌خواهم بخرم، حوصله‌ام سررفت، خوشم نمی‌آید دیگر. همانیده نیستی، پس بی‌مراد نشدی.

اگر بی‌مراد شدی و ناراحتی، حالا پیغام را بگیر. دارد می‌گوید در هپروت هستی، در پندار کمال هستی، در باب صغیر هستی، نیاز به خداوند داری، فضا را باز کن، دارد می‌گوید. پیغام را می‌گیرید شما؟ نمی‌گیرید؟ نمی‌گیرید، جهنم را ادامه می‌دهید.

اما این چند بیت را برایتان می‌خوانم که بارها خوانده‌ایم، ولی دوباره تکرار کنم. چه می‌گوید این چند بیت؟ اول بگویم چه می‌گوید. می‌گوید که شما اگر تصمیم بگیرید حتی الآن که دیگر من فهمیدم و نمی‌دانم من فضا نمی‌بندم



و متقبض نمی‌شوم و دائماً خاموش می‌شوم و او صحبت کند و یعنی از نظر ذهنی همه این‌ها را حفظید. ولی امتحانات قضا می‌آید، چرا؟ برای این‌که با من ذهنی، با سبب‌سازی فهمیدید. برای همین می‌گوییم با من ذهنی‌تان به این برنامه گوش ندهید، اگر هم با من ذهنی‌تان گوش می‌دهید، بفهمید با من ذهنی‌تان گوش می‌دهید. این مربوط به یک انسان کوهی است که ما هم انسان کوهی هستیم، برای این‌که در ذهن زندگی می‌کنیم. در ذهن کوه است، بلند شده کوه، یک کوه ذهن است، یک کوه فکر است، ما چسبیدیم به آن، در آن‌جا زندگی می‌کنیم.

این آدم کوهی تصمیم می‌گیرد که میوه‌ای که از درخت گلابی می‌افتد، فقط باد بیندازد، یعنی چه؟ یعنی همیشه محصول فضاگشایی را بخورد. ولی در این تصمیم نمی‌گوید که من همیشه فضا را باز می‌کنم تا زندگی به من کمک کند، به عبارت دیگر «استثنا» نمی‌کند. استثنا یعنی ان‌شاءالله گفتن. نمی‌گوید به کمک خداوند با فضاگشایی، خودش تصمیم می‌گیرد من این‌طوری می‌کنم. بنابراین:

## مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

یعنی شما تصمیم می‌گیرید دیگر توبه کردید و از جنس آلت شدید و مرکز را عدم نگه می‌دارید، یک چند دقیقه‌ای درست است ولی قضا شما را امتحان می‌کند. قضا یعنی ذهن خداوند، فکر خداوند، تصمیم او، امتحان می‌کند. چرا امتحان می‌کند؟ چون شما که نمی‌دانید همانندگی دارید یا نه، می‌خواهد همانندگی را به شما نشان بدهد، می‌خواهد ببیند شما واقعاً فضا را باز می‌کنید؟ یا به‌طور خودکار، شرطی‌شده چیزهای ذهنی می‌آید به مرکزتان؟ برای همین فرموده:

## زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زیند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

استثنا کنید: ان‌شاءالله بگویید، اگر خدا بخواهد بگویید.

برای همین گفته شما هر کاری می‌کنید ان‌شاءالله بگویید، استثنا کردن یعنی به‌نام زندگی، به‌نام زندگی هم یعنی با فضاگشایی. توجه می‌کنید لحظه‌به‌لحظه حواسمان به خودمان است، فضاگشایی، حواسمان به خودمان است، فضاگشایی. این فضاگشایی همان «ان‌شاءالله» گفتن است. اگر خدا بخواهد و این با «قضا و کُنْ فِکَان» جور دربیاید، ما به پیمان می‌زنیم، با هر تصمیمی که گرفتیم. برای همین می‌گوید:

## هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

این را از زبان زندگی می‌گوید. می‌گوید ای انسان من به دل تو هر لحظه، «هر زمان» یعنی هر لحظه، یک میل متفاوتی می‌دهم، اصلاً دست تو نیست که! چقدر خوب است ما فضا را باز کنیم، و هر لحظه یک داغ دیگری می‌گذارم، داغ دیگری می‌گذارم یعنی بی‌مراد می‌کنم، یک چیزی را به تو نشان می‌دهم، تو می‌روی با آن همانیده بشوی، بعد داغش را به دلت می‌گذارم، آزار دارم؟ نه، می‌خواهم تو بفهمی که تو استعداد همانش داری، تو می‌توانی با انسان‌های مختلف همانیده بشوی، تو می‌توانی با چیزهای مختلف همانیده بشوی، ولی اگر بسوزی، داغ را به دلت بگذارم، می‌فهمی که فقط من را باید بگذاری در مرکزت، پس بنابراین داغ را به دلت می‌گذارم. تمام آن چیزهایی که در این جهان هست اگر با آن‌ها همانیده بشویم، ما نمی‌توانیم از آن‌ها درست استفاده کنیم. اگر همانیده نباشیم، داشته باشیم، می‌توانیم لذت ببریم از آن‌ها، می‌توانیم استفاده کنیم. توجه می‌کنید؟

و این بیت طلایی:

## كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

هنوز داریم نرمش روانی می‌کنیم. در هر لحظه یا در این لحظه خداوند کار جدید انجام می‌دهد، یعنی این‌طوری است کار زندگی، لحظه به لحظه کار جدید انجام می‌دهد. در ذهن، در سبب‌سازی ذهن ما کار کهنه انجام می‌دهیم، کار پوسیده انجام می‌دهیم، فکرهای قدیمی را می‌کنیم.

خداوند در این لحظه کاری می‌کند که ما بلد نیستیم، نمی‌دانیم هنوز چه هست، پس فضا را باید باز کنیم. در هر لحظه یا «در هر بامداد»، «شأن» یعنی کار جدید داریم و هیچ چیز تو ای انسان و ای جمع انسان‌ها، می‌گوید از حیطة نفوذ و اثر من خارج نیست. من تمام زندگی شما را می‌دانم و می‌بینم. شما قبول دارید؟ «و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»



پس چه شد تا حالا؟ شما تصمیم می‌گیرید، فضاگشایی نمی‌کنید، یعنی «ان شاء الله» نمی‌گویید و زندگی شما را همانیده می‌شوید با یک چیزی تا به شما بفهماند که شما استعداد همانش دارید، داغش را به دلتان می‌گذارد که این کار را نکنید، فقط او را بگذارید، بله؟ و هر لحظه یک کار جدیدی انجام می‌دهد. و همین‌طور:

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ: كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ.»

«هر کس که در آسمانها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)

این آیه‌اش است که قبلاً خوانده‌ایم. پس خداوند در هر لحظه در کار جدید هست.

و این بیت هم خوانده‌ایم:

**هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد  
شیرین‌تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

اگر شما در حال فضاگشایی و شناختن همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها هستید، خواهید دید که لحظه‌به‌لحظه شما پیشرفت می‌کنید و او در کار جدید است و شیوه جدیدش بهتر از شیوه قبل است، برای این‌که این فضا هی گشوده‌تر می‌شود برای شما. و ولی نباید بگذاریم که این بیت اجرا بشود:

**تا به دیوارِ بلا ناید سرش  
نشود پندِ دل آن گوش‌گرش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

ما اگر این مکانیسم تغییر را بدانیم چه‌جوری زندگی روی ما کار می‌کند، این قدر طولش نمی‌دهیم این چیزها را در مرکزمان و شکایت نمی‌کنیم در مقابل بی‌مرادی و مقاومت نمی‌کنیم در مقابل پیغام زندگی که سرمان به دیوار بخورد، زندگی‌مان خراب بشود تا بیاییم بگوییم که حالا دیگر زندگی‌ام خراب شده مجبورم فضا باز کنم، نه.

**در حدیث آمد که دل همچون پری‌ست  
در بیابانی اسیرِ صرصری‌ست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱)

## بادِ پَر را هر طرف راند گِزاف گَه چپ و، گَه راست با صد اختلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۲)

صِرَصِر: باد سرد و سخت، باد تند

گفتم این‌ها همه‌اش نرمش روانی است. الآن شما می‌دانید دیگر، مرکز ما که دل ما است، الآن دوتا چیز را می‌گوید، می‌گوید این در مسیر یک تندباد است، یک طوفان است، دل ما مانند پَر است در دست خداوند و شما عوض شدنِ فکرها را که در مرکز ما هست مرتب می‌بینید که امروز گفت این جست‌وجوی غلط است.

جست‌وجوی درست آن است که من در مرکزتان باشم و الآن شما می‌بینید که دل شما در اختیار شما نیست، بنابراین این دوتا مطلب می‌گوید، شما باید این را بدانید، اگر ندانید نمی‌توانید پیشرفت کنید.

این سه‌تا چیز را که این‌جا می‌خوانیم ما، یکی این‌که تصمیم می‌گیرید که شما محصول فضاگشایی بخورید، میوه آن را بخورید، ولی با من‌ذهنی‌تان عمل نمی‌کنید، «ان‌شاءالله» می‌گویید، یعنی فضا را باز می‌کنید لحظه‌به‌لحظه، حواستان به خودتان است، متوجه می‌شوید که خداوند این لحظه در کار جدیدی است، مثل لحظه قبل نیست، بعد متوجه می‌شوید که مرکزتان مثل پَر هی این‌ور آن‌ور می‌رود، می‌رود به ذهن می‌آید به فضای یکتایی. می‌رود به ذهن تا شما شناسایی کنید با چه چیزی همانیده هستید، که از جنس ذهن می‌شوید چقدر بد است.

برای همین می‌گوید که باد این دل شما را مثل پَر، «گِزاف» یعنی بیش از حد، بیش از انتظار من‌ذهنی شما که اصلاً شما نمی‌توانید پیش‌بینی کنید، این‌ور آن‌ور می‌برد، «گَه چپ» یعنی ذهن، «گَه راست» فضای یکتایی، «با صد اختلاف»، شما اختلاف را نمی‌توانید با ذهنتان اندازه بگیرید. و بله این هم:

«إِنَّ هَذَا الْقَلْبَ كَرِيشَةٍ بِفَلَاةٍ مِنَ الْأَرْضِ يُقِيمُهَا الرِّيحُ ظَهْرًا لِبَطْنٍ.»

«این قلب پری را مانند به هامون که باد آن را زیر و زبر کند.»

(حدیث)

«این قلب پری را مانند به هامون که باد»، آن را زیر و رو می‌کند یا «زیر و زبر» می‌کند. پس قلب ما می‌گوید مثل پری است که در دست‌های خداوند این‌ور آن‌ور می‌کند. شما پس مقاومت نکنید فقط پیغام بگیرید. این ابیات، پیغام هم عالی است و شما باید بدانید که ای جوان این تن ما «مهمان‌خانه» است و هر لحظه، هر صبح یک

مهمان می‌رسد، من باید در خودم حاضر باشم پیغام را بگیرم. برای این‌که حاضر باشم باید حواسم فقط به روی خودم باشد، کاری ندارم دیگران چکار می‌کنند. درست است؟

## در حدیث دیگر این دل دان چنان کآب جوشان زآتش اندر قازغان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۳)

هر زمان دل را دگر رایی بُود  
آن نه از وی، لیک از جایی بُود  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۴)

قازغان: دیگ بزرگ، پاتیل

می‌گوید این دل ما مثل یک دیگ که می‌جوشد و از آن زیر می‌آید بالا. پس از آن زیر می‌آید بالا، زندگی در ذهن می‌برد، اگر دیدیم، شناسایی کردیم، پیغام را گرفتیم، در خودمان حاضر بودیم، می‌اندازیم. می‌گوید آهان این چیز می‌آید به مرکز من، برای همین خشمگین می‌شوم، برای همین در «تنگنا» می‌افتم، برای همین منقبض می‌شوم. چه کسی این‌ها را می‌شناسد؟ شما.

شما اگر بگویید که دیگران بیایند بشناسند نمی‌شود. شما اگر گاه و بی‌گاه به این برنامه گوش بدهید، این چیزها را ندانید همه، نمی‌شود. اگر این بیت‌ها را تکرار نکنید، به‌طوری‌که از تکرار این ابیات که به‌صورت این‌ها ذکر هستند واقعاً، موفق نمی‌شوید. در آن شعرها خواندیم گفت اصل جذب است، جذب خداوند است، ولی تو باید کار کنی. کار می‌کن، «موقوف آن جذبه مباش».

پس بنابراین این دل ما مثل دیگ می‌جوشد و این همان‌دگی‌ها می‌آید بالا، مثل آن نخودها که می‌آید بالا و هر لحظه دل ما یک چیزی می‌خواهد، یک اندیشه‌ای به آن دست می‌دهد، شما باید ببینید که این اندیشه همان‌دیده است؟ این چیز در مرکز شما باقی می‌ماند؟ چرا آمده مرکز شما؟ با آن همان‌دیده هستید، شناسایی کنید، این از شما نیست، بلکه از جایی دیگر هست. یعنی خلاصه زندگی دائماً حواسش پیش شما است، به شرطی که شما خودتان را در اختیار زندگی قرار بدهید.

«لَقَلْبُ الْمُؤْمِنِ أَشَدُّ ثَقَلًا مِنَ الْقُدُورِ فِي غَلْيَانِهَا.»

«مَثَلِ قَلْبِ مُؤْمِنٍ فِي دَوْرِ غَلْيَانِهِ هَكَذَا هَكَذَا»

(حدیث)



دیگر توضیح دادم. و آهان! این بیت‌ها را باید حفظ باشید:

**هست مهمان‌خانه این تن ای جوان**

**هر صبحی ضیف نو آید دوان**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

**هین مگو کاین ماند اندر گردنم**

**که هم‌اکنون باز پرد در عدم**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

**هرچه آید از جهان غیب‌وش**

**در دلت ضیف است، او را دار خوش**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

هر برنامه هفت هشت بار این‌ها را تکرار می‌کنم. این تنِ شما، این ذهنِ شما، این وجودِ شما که شما هشیار به آن هستید، هر لحظه ای جوان، ای خانم، ای آقا، هر لحظه یعنی هر صبح، چرا می‌گویید صبح؟ برای این‌که شب، ذهن، فضای یکتایی، روز، ما داریم بیدار می‌شویم. چه‌جوری بیدار می‌شویم؟ این لحظه، این لحظه صبح است، پیغام می‌آید از زندگی. پیغام‌ها از جاهای مختلف می‌آید، شما یک‌دفعه می‌بینید روی دیوار یک چیزی نوشته، سوار اتوبوس می‌شوید می‌گویید دو نفر راجع به چیزی حرف می‌زنند شما شنیدید ولی، یک پیغامی از یک جایی می‌آید، یک اخباری می‌بینید، این‌ها همه طراحی شده برای بیداری شما، نگذرد، ببینید این چه می‌گوید به من، نگو مخصوصاً اگر به‌صورت بی‌مرادی می‌آید، شکایت نکن که «ماند در گردنم»، این چه خبری بود؟! که الان می‌رود به عدم، یعنی برمی‌گردد می‌رود. هرچه از طرف زندگی می‌آید در دلت مهمان است، فضا را باز کن، از آن پذیرایی کن، چه‌جوری؟

**لیک حاضر باش در خود، ای فتی**

**تا به خانه او بیابد مر تو را**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

**ورنه خلعت را برد او بازپس**

**که نیابدم به خانه هیچ‌کس**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)



قَتِي: جوان مرد، جوان

خَلَعَتْ: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

خواست به خودت هست، حاضر هستی ای جوان، ای آقا، ای خانم که خداوند تو را در این خانه پیدا کند پیغامش را بدهد و شما بپذیری. اگر مقاومت کنی، نمی‌پذیری. اگر شکایت کنی، نمی‌پذیری، می‌گویی این چه هست؟ چرا این اتفاق افتاد؟ پیغام رفت. این کادو را، این اطلاعات را، دانش را زندگی می‌خواست به شما بدهد، ولی رفتی در سبب‌سازی، نگرفتی، فضا را باز نکردی، برگرداند.

از این برگرداندن‌ها ما خیلی داشته‌ایم. علت این که «رحمت اندر رحمت» را نگرفتیم برای این که پس زدیم و این رحمت‌ها به صورت بی‌مرادی می‌آمده. بی‌مرادی به ما می‌گوید تو با این همانیده شدی، بابا این همانیدگی را باز کن، بینداز دور. نگیری پیغام را، خداوند می‌گوید رفتیم خانه‌اش، در را زدیم، پیغام را بدهم لحظه‌به‌لحظه نبود کسی، وجود من آنجا نبود. حاضر باش، فضا را باز کن، منتظر پیغام باش و:

### چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتن، دلتنگی و رنج

آتش دل: دل سوخته، ناراحت و پریشان حال

این‌ها را خواندم، ولی وقتی قبض آمد، حتماً یک اتفاق بدی افتاده، شما مقاومت کردی، ای راهرو فضا را باز کن. به جای عصبانی شدن، آتش دل شدن، فضا را باز کن. این صلاح تو است، چرا؟ یک چیزی راجع به خودت داری یاد می‌گیری که با چه همانیده شدی و:

### قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

### بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

این‌ها را می‌خوانم که در این طرح با شما باشد. ببین دارم سرنوشت شما را از همان ابتدا، شما نه هر انسانی را، به زبان مولانا دارم نقل می‌کنم، که در این «هیچ هیچی که نیاید در بیان» گفتیم، اول او بودیم، آخر او هستیم، در این هیچ هیچ، در ذهن این اتفاقات می‌افتد، قبض می‌بینیم ما، بی‌مراد می‌شویم. با سبب‌سازی ساخته بودیم که اگر با این آدم من ازدواج کنم، خوشبخت می‌شوم، آن رفت با یکی دیگر، بدبخت شدم، بیچاره شدم، روزگارم سیاه است الآن، چکار کنم؟

قبض است، دارد می‌گوید با او همانیده بودی، عاشق نبودی، گرفتار نکن خودت را، پیغام خداوند را بگیر، آدم‌ها را نباید در مرکز بگذاری. قبض دیدی، فضا را باز کن، چاره‌اش را بکن، برای این‌که این قبض در مرکز شما یک جسم است، یک ریشه‌اش چیزهای بدی الآن دارد می‌روید. الآن می‌آید به صورتت، به فکرت، به تنت، مواظب باش.

اگر بسط دیدی، فضا را باز کردی، این بسط را گسترش بده، آب زندگی را بگیر، گسترش بده، هشجاری را بگیر، گسترش بده و وقتی میوه آمد، میوه چیست؟ زندگی از طریق شما مثل مولانا صحبت می‌کند، آن موقع پخش کن، بگذار همه بشنوند و این بیت را لحظه‌به‌لحظه باید اجرا کنیم:

### حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

حواسم به خودم است، هر اتفاقی می‌افتد، هر چه می‌گویند مردم، هر کاری می‌کنند من فضا را باز می‌کنم، حق ندارم فضا را ببندم. حکم خداوند این است که در این لحظه من فضاگشایی کنم، نمی‌توانم منقبض بشوم، فضا را ببندم، از طریق انبساط باید عمل کنم.

و وقتی از طریق انبساط عمل می‌کنم این اتفاق می‌افتد [شکل ۶ (مثلث و امانش)]، مرکز عدم می‌شود. وقتی مرکز عدم می‌شود با چشم عدم می‌توانم همانندگی‌ام را ببینم. آن موقع من ناظر به ذهنم هستم و متوجه می‌شوم که دوتا خاصیت جدید خودش را به من ارائه کرد، نشان داد و آن «صبر و شکر» است. متوجه می‌شوم که من اصلاً نمی‌فهمیدم شکر چیست، نمی‌دانستم پرهیز چیست.



پرهیز این است که من چیز ذهنی را به مرکزم نیاورم، با آن همانیده نشوم. صبر هم یعنی این که من فضا را باز کنم، «قضا و کُن فکان» همانیدگی من را شناسایی بده به من و من در هشیاری ام نگه دارم، این بیفتد، برای این کار باید صبر کنم. حتی برای فهمیدن مفاهیم این چیزهایی که من می گویم، شما باید صبر کنید. نمی توانید با یک برنامه یاد بگیرید. شاید یک برنامه را صد بار شما باید گوش کنید، هر بیت را پانصد بار باید تکرار کنید تا این بیت باز بشود و معنایش را به شما ارائه کند. تندتند می خوانم، نمی شود. عجله دارم، نمی شود.

من ذهنی عجله دارد، چه جوری هر چه زودتر با سبب سازی می شود به خدا زنده شد؟ یعنی سبب سازی، یعنی هیچ موقع نمی توانید. با سبب سازی هیچ موقع نمی توانید، می مانید، درجا می زنید.

شکر عبارت از این است که شما می گوید من دارم به او زنده می شوم. شکر ابتدایی، بدوی، چه اسمش را بگذارم چه؟ سطح پایین این است که آدم برای نعمت شکر کند. می گوید آقا این را دادی به من، خیلی ممنون خدایا! شکر می کنم. نه، من شکر می کنم که دارم به تو زنده می شوم، تو داری می آیی به مرکز من، من موفق شدم. من از دست من های ذهنی دررفتم، من از دست من ذهنی ام دررفتم. من فرار کردم به فضای یکتایی، تو باعث شدی، من شکر می کنم. اصلاً شکر این است که نفهمی اصلاً چه جوری شکر می کنی. اگر بفهمی چه جوری شکر کنی، نمی گویم آن شکر نیست ها، پایین است سطحش. شکر، شکر، پرهیز، صبر، پرهیز.

و بالاخره ما می رسیم به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که این لحظه را با پذیرش شروع می کند. شما اگر حواستان به خودتان باشد، فضا را لحظه به لحظه باز کنید، می بینید که این لحظه هر کاری می کنید با پذیرش شروع می شود. اتفاق را می پذیرید. وقتی اتفاق را می پذیرید نمی آید مرکزتان، مرکزتان عدم می ماند. یواش یواش این تمرین سبب می شود که شادی زندگی که اصیل است، خداوند همیشه شاد است، شما هم همیشه شاد هستید، یواش یواش ذات شما، خودش را به شما نمایان می کند که شما همیشه شاد هستید. اصلاً ذات ما همیشه شاد است، ذات ما عاشق خودش است، همیشه شاد است.

آخر چطور شده ما غمگین شده ایم؟ برای این که همانیده شده ایم، با عینک همانیدگی ها می بینیم و شما شکر می کنید که همانیدگی ها را می بینید، شکر می کنید که قدرت این را دارید که همانیدگی ها را بشناسید و بیندازید. چه کسی سبب می شود بشناسید؟ همان «آلست»، همانی که با عشق با او داری یکی می شوی و یواش یواش متوجه می شوی که یک فکرهای جدید می آید، این فکرهای قدیمی رفتند. من مثل بقیه مردم فکر نمی کنم، فکرهای بکر که تا حالا نبوده در زندگی من. من متوجه می شوم من با همسر یک جور دیگر رفتار می کنم، دارم به او احترام می گذارم، عشق می ورزم، واقعاً دوستش دارم، توجه دارم به او، زندگی را می بینم، مهر می ورزم، بچه ام را هم



آنطوری می‌بینم، تا حالا بچه‌ام را اینطوری ندیده بودم. خب این صنُع زندگی است. پس شما دارید موفق می‌شوید.

و همین‌طور می‌دانید که [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، حالا همه این‌ها را برای همین بیت اول خواندم، که می‌گوید این مو را از جلوی چشمان من بردار.

## جانا قبول گردان این جست و جوی ما را بنده و مُریدِ عشقیم، برگیر موی ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

برگرفتن موی: نشانه بندگی و ارادت بوده‌است.

حالا به زبان عشق و زیبایی بگوییم این من‌ذهنی را که مو است این را بچین از جلوی چشم ما. این را بردار، کنار بزن، ما داریم التماس می‌کنیم به زندگی، عجله‌ای هم نداریم.

پس ما می‌فهمیم که اگر مرکز ما عدم بشود [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، چون خداوند به ما همیشه توجه دارد، «رحمت اندر رحمت» است، رحمت‌هایش به ما می‌رسد. مرکز ما عدم باشد، همانیدگی‌ها نباشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، ما دیگر بت‌پرست نیستیم، باورپرست نیستیم، زمان‌پرست نیستیم، مکان‌پرست نیستیم، جنگ‌پرست نیستیم، اوقات‌تلخی‌پرست نیستیم، دردپرست نیستیم و متوجه می‌شویم که جذبه‌اش دارد می‌آید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. ما داریم جذب می‌شویم و آن بیت هم همیشه باید حفظ باشید:

## چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

وقتی مرکز عدم می‌شود، شما به‌صورت زندگی تکان می‌خورید، درواقع خود زندگی است، خود خداوند است که از مرکز شما دارد به‌سوی خودش می‌رود و ستایشتان از عدم است، دیگر بت‌پرست نیستید [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. پس مورد عنایت زندگی هستید، جذبه هست و ستایشتان عدم است، یعنی خداوند است. قبلاً بت‌پرست بودیم ما. در این‌جا بت‌پرست هستیم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، در این‌جا خداپرست هستیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] یا زندگی‌پرست هستیم یا «آلست» را حس می‌کنیم، ذات خودمان را درواقع می‌بینیم



و ذات خودمان را می‌پرستیم. هر لحظه عاشق خودمان می‌شویم. هر لحظه عاشق خودمان بشویم، این عشق وسعت پیدا می‌کند، برعکس عاشق جسم‌ها بودن.

همین‌طور که می‌بینید مرکز باید عدم باشد [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، اگر دیدید جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، در این صورت شما تعهد و هماهنگی را انجام می‌دهید، مرکز را عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید. این کار شما باید شاید چندین سال مداومت داشته باشد و حواستان به خودتان است که اگر مرکزتان جسم شد، فوراً عدم کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، فضا را باز کنید و اگر جسم شد دوباره [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، فکر نکنید و عمل نکنید. بدانید که او دیگر صحبت نمی‌کند.

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

وقتی مرکز عدم است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، او از طریق شما فکر می‌کند، او هم عمل می‌کند، شما کارتان درست است، موفق خواهید شد.

تیترا

«هلال پنداشتن آن شخص، خیال را در عهد عمر (رض)»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۲)

اما اجازه بدهید در مورد این‌که مو، من ذهنی به صورت مو جلوی چشم ما را گرفته، این قصه را دوباره برایتان بخوانم که مولانا قصه را به این ترتیب شروع می‌کند که می‌گوید آخر ماه رمضان است، پرهیز است، مردم رفته‌اند بلندی ماه را ببینند. یکی می‌گوید من ماه را می‌بینم، ولی عمر می‌گوید که من از تو بهتر می‌بینم، من در آسمان تو هلال را نمی‌بینم. در این‌جا هلال در واقع بروز اصل ما به ما است، یعنی انسان به صورت حضور ناظر خودش را می‌بیند، یک خرده زنده می‌شود به زندگی یا خداوند، این دیدن هلال است، نمادگونه.

می‌گوید که خیلی‌ها ذهنشان را می‌بینند، در واقع بعد متوجه می‌شود که موی ابروی این بوده، آمده بوده جلوی چشمش و موی ابرویش را می‌دیده. موی ابرویش را می‌دیده یعنی یک چیز جسمی می‌دیده، من ذهنی‌اش را می‌دیده، فکر کرده خداوند است و مردم دچار این اشکال هستند.



درواقع مو را می بینند، فکر می کنند دارند خداوند را می بینند، یواش یواش دارند به او زنده می شوند. همچو چیزی نیست. «هلال پنداشتن آن شخص، خیال را»، یعنی فکر همانیده را، «در عهد عمر». می گوید:

**ماه روزه گشت در عهد عمر**

**بر سر کوهی دویدند آن نفر**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۲)

**تا هلال روزه را گیرند فال**

**آن یکی گفت: ای عمر، اینک هلال**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۳)

**چون عمر بر آسمان، مه را ندید**

**گفت کاین مه از خیال تو دمید**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۴)

پس بنابراین «ماه روزه» تمام شد، در زمان عمر ماه روزه تمام شد و مردم دویدند بالای بلندی. بلندی می دانید بالای کوه ذهن است که ببینند، یعنی شما و رای همه فکرها می روید ببینید که آیا ماه را می بینید یا نه و تمثیلش همین ماه هست. توجه کنید که دارد تمثیل می زند این را که ما بفهمیم. تا دیدن هلال را یا در درون فضا این قدر باز بشود که شما واقعاً گسسته بشوید از ذهن و ذهنتان را ببینید.

هلال را ببینید یعنی برای اولین بار شما روی پای ذات خودتان می ایستید. هشیاری روی هشیاری قائم می شود و ذهن را نگاه می کند، این را به فال نیک باید گرفت. تمثیلش این است که مردم بروند ماه را ببینند، به فال نیک بگیرند، ولی معادل این است که شما فضا را این قدر باز کردید که بالاخره یک کمی از زندگی خبردار شدید و این را باید به فال نیک بگیرید، درواقع عدم خودش را نشان داد. وقتی عدم نشان داد، پس از این می دانید عاقبت بینی خواهید کرد. دیگر، دیگر فضا بندی نمی کنید.

فضا بندی نکنید، فال می گیرید، یعنی چه؟ یعنی همیشه اتفاقات خوب خواهد افتاد، چرا؟ مرکز عدم است و زندگی از طریق شما فکر و عمل می کند. یکی به عمر گفت که من هلال را می بینم، یعنی فرض کنید شما به مولانا می گوید که من به حضور زنده شدم. کما این که خیلی ها هم این جا می آیند می گویند ما به حضور زنده شدیم، که نشدند، یا پیغام می دهند. من از اول به حضور زنده بودم، من ذهنی ام خیلی ضعیف بود، نیست این طور، شما باید کار کنید، حالا نمی گویم نمی شوید ها! به این سرعت که شما قضاوت می کنید با سبب سازی ذهن جور در نمی آید.



«چون عُمَر بر آسمان، مَه را ندید»، پس عمر، در این جا معادل یک انسان زنده به حضور، در آسمان آن شخص هلال را ندید، فهمید که دارد ذهنش را می بیند. «گفت کاین مَه از خیالِ تو دمید»، گفت نه تو خیالت را می بینی، من ذهنیات را به جای ماه می بینی، یعنی تو خدا را نمی بینی، من ذهنیات را می بینی.

شما حالا از خودتان سؤال کنید شما من ذهنی را می بینید یا خداوند را می بینید؟ تمثیل این است. توجه کنید الان به او می گوید که این ابرو را کنار بزن و این مو به هر حال هر چقدر هم لاغر بشود، به ما ضرر خواهد زد و این بیت را بخوانید شما، دوباره یادآوری کنم:

**در خبر بشنو تو این پند نکو**  
**بَيْنَ جَنْبَيْكُم لَكُمْ اَعْدَى عَدُو**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)**

«تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت ترین دشمن شما در درون شماست.»»

یعنی من ذهنی ما است. متأسفانه خیلی ها این من ذهنی را زنده شدن به خدا می دانند و گفت و گوی آن را گفت و گو با خدا می دانند، ولی همین توهم زندگی ما را خراب می کند. شما باید ببینید مو را می بینید؟ موی ابرو را می بینید؟ در این مورد موی ابرویش آمده فکر می کند ماه است. یک جسم را می بینید یا واقعاً خداوند را می بینید؟

**«اَعْدَى عَدُوکَ نَفْسِكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ.»**

«سرسخت ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

**(حدیث)**

حدیث است و:

**گرگ درنده ست نفس بد، یقین**  
**چه بهانه می نهی بر هر قرین؟**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)**

همین که ما فکر می کنیم موی، بیشتر ما می گوئیم که ما اگر به خداوند هم زنده نشده باشیم، من ذهنی ما لاغر لاغر شده. نه، ممکن است این طور نباشد. این نفس ما، این من ذهنی ما که براساس همانندگی ها درست شده مثل گرگ ما و دیگران را می دردد. ما نباید گردن دیگران بیندازیم.





## مصطفیٰ فرمود: گر گویم به راست شرح آن دشمن که در جان شماست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱)

زهره‌های پُردلان هم بَرَدَرَد  
نه رَوَد ره، نه غم کاری خَوَرَد  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۲)

پُردل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت

می‌گوید حضرت رسول فرمود اگر من واقعاً بنشینم درست و حسابی به شما توضیح بدهم که این من‌ذهنی شما که خودش را مو نشان می‌دهد، در مرکز شما چیست و چقدر با شما دشمنی دارد، چه ضرری به شما می‌تواند بزند، شما اصلاً زهرترک می‌شوید. پرجرت‌ترین شما زهره‌ترک می‌شود، می‌ترسد. اگر هم بترسید، دیگر نمی‌آیید به این راه. بزرگان هم همین هستند، یواش‌یواش به ما نشان می‌دهند، ولی این بیت‌ها را می‌خوانم در این وسط که شما یک موقعی مو را به‌جای هلال نگیرید، باید روی خودتان کار کنید.

و همین‌طور که می‌دانید اگر خانه را از همان‌دگی‌ها بروید، جارو کنید و پر از احد بشود، پر از زندگی بشود، هیچ همان‌دگی نماند، در این صورت از جنس زندگی شدید. عکس‌گداها، من‌های ذهنی در آن می‌افتد و شما ناراحت نمی‌شوید. توجه کنید، اگر عکس‌گداها، من‌های ذهنی شما را عصبانی می‌کند، شما هنوز همان‌دگی دارید. معنی دارد؟ اگر شما را می‌شود عصبانی کرد، شما همان‌دگی دارید. از جنس احد نیستید، از جنس صمد نیستید.

### خانه را من رُو فتم از نیک و بد

### خانه‌ام پُرسْت از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

### هرچه بینم اندر او غیر خدا

### آن من نَبُود، بُود عکس‌گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

اگر خانه را جارو کنی از نیک و بد، از قضاوت‌ها، تمام باورهای که ممکن است مرکز بیاید، من یک چیزی را خوب بدانم یا بد بدانم، در این صورت خانه‌ام پر از عشق خدا می‌شود و در آن‌جا خدا را می‌بینم. پس این شخص می‌بیند، می‌گوید هلال را دیدم، ادعایش این است که مقدار زیادی جارو کردم.



ولی آن شخص زنده به حضور که در این مورد عُمَر است، به او می‌گوید که نه تو خیالت را می‌بینی. همه این‌ها را می‌خوانم که شما بدانید که این‌که به نظر می‌آید مو است، شاید به‌خاطر پندار کمال شماست.

شاید بگوییم مو نیست، خیلی بزرگ است، به شما بر بخورد، چون ناموس دارید. می‌گوید غیر از خدا هرچه را در آن ببینم، این مال من نیست، چون من که دیگر گدا نیستم، من ذهنی ندارم. عکس گداهای بیرون است. عکس گداهای بیرون در آینه من هم من را عصبانی نمی‌کند. پس اگر عصبانی بشوم، هنوز آینه نشده‌ام.

شما می‌توانید آینه بشوید، گداها را نشان بدهید. البته نشان نمی‌دهید آن‌ها گدا هستند، شما می‌بینید، ولی شما ناراحت نمی‌شوید. چرا؟ شما آینه هستید فقط، ولی اگر در شما گفتم همانندگی بود یا اگر شما دیدید عصبانی می‌شوید، حتماً همانندگی دارید.

### گر نه نفس از اندرون راهت زدی رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

### ز آن عوان مُقتضی که شهوت است دل اسیر حرص و آز و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

### زان عوان سِرِّ، شدی دزد و تباه تا عوانان را به قهر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عوان: داروغه، مأمور  
مُقتضی: اقتضاکننده

می‌گوید این من ذهنی ما از درون راه ما را نزنند، یعنی ما مرتب من ذهنی درست می‌کنیم. همانندگی داریم، از ذهن ما می‌آید مرکز ما، بر حسب آن فکر می‌کنیم، پس بنابراین ما مجهز به قوه واکنش هستیم. ما در درون خودمان ذهنمان را می‌آوریم مرکزمان، نفس درست می‌کنیم و این نفس ما یا من ذهنی ما واکنش نشان می‌دهد به من‌های ذهنی دیگر، به این ترتیب است که زندگی ما تلف می‌شود.



در قبل من آینه شدم، توجه می‌کنید؟ اگر شما آینه بشوید، که باید بشوید، که در این‌جا هلال تا حدودی آینه است، عصبانی نمی‌شود. شما خودتان را به‌عنوان بیننده هلال آزمایش کنید، اگر آینه هستید که عصبانی نمی‌شوید، ولی اگر عصبانی می‌شوید، پس من ذهنی شما در درون وجود دارد، همان موجود خطرناک که از این جاسوسِ اقتضاکننده، «مقتضی» اقتضاکننده، که برحسب سبب‌سازی هی اقتضا می‌کند، برحسب سبب‌سازی اقتضا می‌کند، اقتضایش هم شهوت است. چون هر لحظه مرکزش جسم می‌شود، می‌رود به‌سوی جسم‌ها، برحسب آن فکر می‌کند. حرص دارد، می‌خواهد زیاد کند آن را، طمع زندگی از آن دارد.

از این جاسوس، از این مأمور خرابکار در مرکز ما به‌عنوان من‌ذهنی که اسمش شهوت است، دل ما اسیر حرص است. اسیر حرص است می‌خواهد زیادش کند، آرزوست، طمع است، طمع زندگی دارد. آفت است، یعنی کل موجودی ما را خراب می‌کند. از این جاسوس و از این مأمور پنهانی است که ما خودمان هم دزد و تباه شدیم، یعنی تباه‌کننده هستیم، زندگی را می‌دزدیم و خراب می‌کنیم، زندگی دیگران را می‌دزدیم، مسئله درست می‌کنیم، مانع درست می‌کنیم.

وقتی زندگی خودمان را تباه کردیم، دیگران را مسئول می‌دانیم. پس بنابراین این‌که من‌های ذهنی بیرون به ما دست پیدا می‌کنند، به ما آسیب می‌رسانند، به‌خاطر من‌ذهنی خودمان است. اگر آینه بودیم، عکسشان می‌افتاد، واکنش نشان نمی‌دادیم. حالا که واکنش نشان می‌دهیم، پس ما نفس داریم، من‌ذهنی داریم. روی چه کسی باید کار کنیم؟ روی خودمان. این جاسوس به ما چه می‌گوید؟ دیگران را عوض کن. به حرفش گوش نمی‌دهیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

خب داریم صحبت می‌کنیم که ماه پرهیز تمام شده، شما هم کوشش‌هایتان را کردید، پرهیز کردید و کلی روی خودتان کار کردید و فکر می‌کنید که حضور ناظر هستید، ماه را دیدید و یکی که به زندگی زنده شده، مثل مولانا یک موقعی یک چیزی به شما می‌گوید که شما زیاد خوشتان نمی‌آید، برای این‌که شما می‌گویید من حضور ناظر هستم.

و البته قصه دارد می‌گوید که نباید عجله کنید، باید به حرف مولانا گوش بدهیم و ادامه بدهیم. در این مورد یک شخص می‌گوید که من ماه را می‌بینم، ولی عُمَر به او می‌گوید که من آسمان را بهتر می‌بینم، هلالی در آسمان وجود ندارد، یعنی در آسمان تو هلال وجود ندارد برای این‌که آسمانت باز نشده. می‌گوید:

**ورنه من بیناترم افلاک را  
چون نمی‌بینم هلال پاک را؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۵)

**گفت: تر کن دست بر ابرو بمال  
آنگهان تو برنگر سوی هلال**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۶)

**چون که او تر کرد ابرو، مه ندید  
گفت: ای شه، نیست مه، شد ناپدید**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۷)

پس عُمَر می‌گوید که من آسمان را بهتر از تو می‌شناسم، من در آسمان هلالی نمی‌بینم، یعنی در آسمان زندگی هلال تو ظاهر نشده. بعد هم می‌گوید که تو دستت را خیس کن و ابرویت را بمال، یعنی می‌خواهد بگوید که موی ابرویت آمده جلوی چشمت، تو موی ابرویت را می‌بینی که امروز هم گفتم که ما فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم برگیر این موی ما را. ما باید کوشش کنیم که اول زندگی، موی یعنی من‌ذهنی را از جلوی چشم ما کنار بزنند. بعد هم کمک کنیم با فضاگشایی دیگران موی ابرویشان را از جلوی چشمشان کنار بزنند، موی ابرو را نبینند فکر کنند خداوند را می‌بینند.

پس می‌گوید دستت را خیس کن، ابرو را بمال، آن موقع به هلال نگاه کن. وقتی دستت را تر کرد و ابرویش را مالید، این موی از جلوی چشمش رفت کنار، گفت ای شاه یعنی انسانی که به حضور زنده هستی، ای مولانا «مه شد ناپدید»، الآن دیگر نمی‌بینم.



پس بنابراین این شخص دستش را خیس می‌کند می‌زند به ابرویش، مویش از جلوی چشمش می‌رود کنار، می‌گوید که ای شاه نمی‌بینم، دیگر ماه را نمی‌بینم و عمر می‌گوید:

**گفت: آری، موی ابرو شد کمان  
سوی تو افکند تیری از گمان**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۸)

**چونکه مویی کژ شد، او را راه زد  
تا به دعوی، لاف دید ماه زد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹)

**موی کژ چون پرده گردون بود  
چون همه اجزات کژ شد چون بود؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰)

می‌گوید که بله موی ابروی تو کمان شد و تیر کمان را به سوی تو انداخت، یعنی چیزی را که در ذهنت می‌دیدی آمد به مرکزت، بنابراین تو را به سبب‌سازی ذهن برد و تو فکر کردی که این چیزی که می‌بینی واقعاً خدا است، اصلت است، این حضور ناظر است.

بعد می‌گوید وقتی یک مو، یک چیز کوچک راه تو را بزند، یعنی نگاه کن که این لحظه اگر یک چیز جزئی بیاید مرکز ما راه ما را می‌زند، به طوری که با ادعا به دروغ ما ادعا کنیم که ماه را دیدیم، یعنی زندگی را دیدیم، به او زنده شدیم، یک موی کج اگر بتواند پرده آسمان باشد، پرده زندگی باشد، اگر همه اجزای ما کج باشد، یعنی لحظه به لحظه یک چیزی از ذهن ما بیاید مرکزمان کج ببینیم، یک چیزی بیاید کج ببینیم، یک چیزی بیاید کج ببینیم، ببینید آن موقع زندگی ما چه می‌شود! غلط اندر غلط است. و واقعاً هم این طوری است، ما برحسب ذهن درست فکر نمی‌کنیم.

و این بیت را این‌جا برایتان می‌خوانم:

**صبح کاذب صد هزاران کاروان  
داد بر بادِ هلاکت ای جوان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۳)



«صبح کاذب» یعنی قرار بود از اول که آمدیم از آلتست، از جماد به حیوان، حیوان به نبات، نبات به ذهن انسان، در ذهن انسان صبح کاذب است، صبح نیست این. صبح کاذب می‌دانید که صبح هوا روشن می‌شود به نظر می‌آید صبح دارد می‌شود، بعد دوباره تاریک می‌شود و قدیم کاروان‌ها به خیال این‌که صبح شده حرکت می‌کردند می‌رفتند و دچار دزد می‌شدند. بنابراین صبح اصلی ما این من‌ذهنی نیست. دید من‌ذهنی و عقلش را نباید دید و عقل خودمان بدانیم.

می‌گوید فرض بیداری در من‌ذهنی، کاروان‌های انسانی را بر باد هلاکت داده. الآن هم درست همین است، الآن دسته‌ها و ملت‌ها به جان هم افتاده‌اند برای این‌که هر کدام از آن‌ها فکر می‌کنند درست می‌بینند. هر کدام از آن‌ها در صبح کاذب یا در دید ذهنی هستند. دارد می‌گوید که دید ذهنی در ذهن هم‌هویت شده درست نیست و کاروان‌های انسان‌ها را، ملت‌ها را ممکن است بر باد فنا بدهد و برای همین:

### میل شهوت، کر کند دل را و کور تا نماید خر چو یوسف، نار نور

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۵)

و اگر چیزی به مرکزت بیاید ولو کوچک، شما جذب می‌شوید به سوی آن، برحسب آن فکر می‌کنید، بنابراین دل شما را کر و کور می‌کند. نه درست می‌بینیم، نه درست می‌شنویم. به طوری‌که خر که همین من‌ذهنی است به نظر ما یوسف می‌آید. پس یوسفیت ما این من‌ذهنی ما نیست، یعنی خر را یوسف نشان می‌دهد و آتش یا درد را نور. باز هم دچار این اشتباه هستیم ما. ما درد ایجاد می‌کنیم، جنگ می‌کنیم، خرابکاری می‌کنیم، به نظر ما می‌آید که نور را می‌آوریم، هشیاری را می‌آوریم، خرد را می‌آوریم به این جهان، صلح را می‌آوریم، «نار نور»، خر به نظر یوسف می‌آید. در زندگی شما چطوری است؟

و این سه بیت که بارها می‌خوانیم:

### ای بسا سرمستِ نار و نارجو خویشتن را نورِ مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

### جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

## تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیستِ اِلَّا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین

عاریه: قرضی

چه بسیار هستند انسان‌هایی که سرمست درد هستند و همانندگی و دائماً دنبال درد هستند، دنبال تخریب هستند، ولی خودشان را نور مطلق می‌دانند. خودشان را زنده به خدا می‌دانند. مثل همین شخصی که موی ابرویش را می‌دید، فکر می‌کرد ماه یا خداوند را دیده.

مگر این آدم‌ها بیایند پیش یک بندهٔ خدایی مثل مولانا یا فضا را باز کنند زندگی این‌ها را جذب کند. «با رهش آرد»، در این جا «با» یعنی «به»، به رهش او را بیاورد. کدام راه؟ راه فضاگشایی و عدم کردن مرکز و زندگی کردن و فکر کردن و عمل کردن برحسب خود زندگی و ورق زندگی‌شان را، سبک زندگی‌شان را برگرداند. همین برنامه با اشعار مولانا می‌تواند برگرداند.

مولانا می‌تواند برگرداند تا بداند این شخص که این خیال قرضی که پر از آتش است، پر از درد است، «در طریقت» یعنی در راه زنده شدن به خدا، در راه جست‌وجوی درست زندگی که موضوع غزل امروز است، فقط موقت بود، تا ده‌سالگی بود. شما واقعاً قبول دارید این را؟ اگر قبول دارید عمل کنید، روی خودتان کار کنید.

## راست کن اجزات را از راستان سر مکش ای راسترو، زآن آستان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱)

هم ترازو را ترازو راست کرد  
هم ترازو را ترازو کاست کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲)

هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد  
در کمی افتاد و، عقلش دنگ شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳)



هم‌سنگ: هم وزن، همتایی، در این‌جا مصاحبت  
دنگ: احمق، بیهوش

ما باید اجزای خودمان را که دانه‌به‌دانه ذهنمان می‌آید به مرکزمان بد می‌بینیم، از راستانی مثل مولانا با تکرار ابیات درست کنیم و نباید سرکشی کنیم، درست برویم، فضا را باز کنیم، تسلیم بشویم. از آن آستان، از آستان بزرگان که در این‌جا گفت «بنده خدا» یا «جذب حق». «بنده خدا»، مولانا، «جذب حق»، جذبه خداوند با فضاگشایی، شما هر دو را می‌توانید بکنید. به‌رحال شعر مولانا را هم که می‌خوانیم دنبال جذبه حق هستیم.

می‌گوید که ترازو را فقط ترازو راست می‌کند، ترازو درست می‌کند. من یک ترازو هستم، ترازویم کج است هر لحظه چیزهای ذهنی را می‌آورم مرکز، بد می‌بینم. ترازویی مثل مولانا من را راست می‌کند. یکی یکی این بیت‌ها را می‌خوانم اجزایم را درست می‌کنم.

«هم ترازو را ترازو کاست کرد»، ترازو را ترازو خراب می‌کند. شما اگر بروید کتاب یک من‌ذهنی را بخوانید، ترازویتان خراب می‌شود. بهترین ترازو که امروز هم خواندیم دیگر، این است که آینه باشد و ترازو هم باشد، گفت:

### خانه را من رُو فتم از نیک و بد خانه‌ام پُر است از عشقِ احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

«هرچه بینم اندر او غیر خدا»، عکس من نیست آن، باشد عکس گدا. درست است؟ اگر شما از «نیک و بد»، از همانیدگی‌ها این خانه را جارو کنید، می‌شوید آینه. آینه ترازوی عالی هم هست، این ترازوی راست است. مولانا ترازوی راست است، ترازوی شما را درست می‌کند.

ترازوی من‌ذهنی شما را من‌های ذهنی نمی‌توانند درست کنند. اگر کسی تخریب می‌کند، درد پخش می‌کند، خشمگین می‌شود، ناراحت می‌شود، این ترازویش درست نیست، با او مصاحبت نکنید. اگر اخباری مخرب است گوش می‌کنید، ترازویتان خراب می‌شود.

برای همین می‌گوید «هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد»، هم‌سنگ یعنی هم‌وزن، همتا، قرین. دنگ هم یعنی بی‌هوش، احمق. «هرکه با ناراستان»، ناراستان چه کسانی هستند؟ کسانی هستند که ذهنشان را می‌آورند مرکزشان از طریق آن می‌بینند. «هم‌سنگ شد»، افتاد در نقصان. «در کمی افتاد»، افتاد به بدبینی، دیدن برحسب





جسمها، دیدن برحسب درد، در کج بینی. عقلش هم دنگ شد، عقلش از بین رفت. در من ذهنی ما عقل نداریم  
درحالی که خودمان را عاقلترین آدمها می دانیم. و

**این قدر گفتیم، باقی فکر کن  
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

**ذکر آرد فکر را در اهتزاز  
ذکر را خورشید این افسرده ساز**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

**اصل خود جذب است، لیک ای خواجه تاش  
کار کن، موقوف آن جذبه مباش**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود  
خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

یک خرده گفتیم شما فهمیدید، برو بقیه اش را فکر خلاق بکن، یعنی فضا را باز کن، خلاق بکن.

اگر فکرت جامد است، فکر صنع نداری، برو ذکر کن، این ابیات را تکرار کن. تکرار این ابیات ذکر است و فکر خلاق را که از زندگی می آید این را به جنبش درمی آورد، «اهتزاز» یعنی جنبش. با تکرار ابیات مثل یک خورشید این افسرده را، پژمرده را به حرکت دریاور. یعنی با تکرار این ابیات مرتب این جسم مُرده را به حرکت دریاور، که مرتب ذهن می آید به مرکز، ذهن می آید به مرکز، ذهن می آید به مرکز، لحظه به لحظه ما منقبض می شویم، می میریم، پژمرده می شویم، وقتی این ابیات را می خوانیم پشت سرهم و تأمل می کنیم، می بینیم که یواش یواش این افسردگی از بین می رود ما داریم از جمود می آییم به جان گرفتن.

ولی می گوید بدان اصل این است که خداوند تو را جذب کند، ولی فکر نکن به ذهن من بیفتم در یک محیط جبری و هیچ کاری نکنم تا خداوند مرا جذب کند. نه، موقوف آن جذبه نباش، روی خودت کار کن.

پس همیشه حواسمان به خودمان است، این بیتها را تکرار می کنیم، این می شود ذکر. فکرهای خلاق می آید، جان ما به جنبش دربیاید و شما این را هم می دانید که



## چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

هرچه این جان اصلی شما می‌جنبد، درواقع این خود خداوند است که می‌رود به سوی خودش، چون ما خودش هستیم دیگر، افتادیم در ذهن، الآن خودش، خودش را دارد جذب می‌کند. شما با ذکر، با تکرار ابیات به خودتان، به جنبیدنتان کمک می‌کنید. و

## آبِ ذِکْرِ حَقِّ و، زنبور این زمان هست یادِ آن فلانه و آن فلان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۷)

## دَمِ بخور در آبِ ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواسِ کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۸)

و این از آن تمثیل می‌آید که می‌گوید مسائل شما از کجا می‌آید؟ از این‌که ذهنتان را مرتب می‌آورید به مرکزتان و هر دفعه ذهنتان می‌آید مرکزتان مثل یک زنبور می‌ماند شما را نیش می‌زند، این‌ها تندتند می‌آیند. فرض کن که پانصدتا زنبور شما را دنبال می‌کنند می‌دوید و می‌پرید استخر می‌روید زیر آب، زنبورها آن‌جا نمی‌توانند بیایند دیگر.

می‌گوید که «آب» که می‌گوییم برو زیرش، «ذکر حق» است، یعنی تکرار این ابیات است و زنبور چیست؟ یاد آن مسئله، آن مسئله، آن مسئله، آن مسئله که مرتب می‌آید به مرکزتان. «دَمِ بخور در آبِ ذکر و صبر کن»، یعنی آب ذکر، این بیت‌ها را تکرار کن، فضا باز می‌شود و برو زیر، غرق بشو و صبر کن آن‌جا، فضا را باز کن با تکرار ابیات برو آن زیر. برو آن زیر، یعنی یک‌دفعه می‌بینی که این چیزها به ذهنت نمی‌آید دیگر، یا ذهنت نمی‌آید به مرکزت. حالا آن هلال را دیدید، دارید نگاه می‌کنید به ذهنتان تا به این ترتیب از فکر و وسواس کهنه برهی.

وسواس کهنه چیست؟ که ما به ارث بردیم از نسل‌های قبل که تندتند در ذهن بی‌اختیار فکر کنیم، فکرهای همانیده، فکر کنیم که این مسائل ما را حل می‌کند. برحسب من‌ذهنی تندتند فکر کنیم، برحسب دردها تندتند

فکر کنیم، اختیاری هم نداشته باشیم و فکر کنیم که این که خودش مسئله سازی است مسائل ما را حل خواهد کرد.

«... أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.»

«... آگاه باشید که دلها به یاد خدا آرامش می یابد.»

(قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۲۸)

این آیه قرآن است. و این هم چندین بار امروز خواندم:

چون به من زنده شود این مُرده تن  
جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم  
جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست  
جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

این اشعار را این وسطها آوردیم تا پیش شما باشد که بدانید داستان زندگی شما چه بوده و کجاها اشتباه می کنید و اگر بخواهید جلوی این اشتباه را بگیرید چکار باید بکنید.

می گوید این تن مُرده، چرا مرده؟ برای این که همانیده شده با چیزها و با دردها، اگر شما ذکر کردید شروع کرد به زنده شدن، این خود خداوند است، چون ما امتداد خودش هستیم دیگر، دارد خودش خودش را جذب می کند، حرکت می کند. داریم می رویم به سوی بی نهایت و ابدیت او، اگر به این ترتیب یک جانی تولید می شود در شما یا خودش را به شما نشان می دهد، «تولید می شود» درست نیست، آن جا هست خودش را به شما نشان می دهد مثل هلال ماه که این شخص اشتباه می دید. این از این جان ما مقام پیدا می کنیم، مقام ما چیست؟ بخشش خداوند را می بینیم.



ما اگر بخشش خداوند را می‌دیدیم، یعنی این فضای گشوده‌شده بخشش خداوند را می‌بیند، فضای بسته‌شده می‌خواهد بخشش بیرون را ببیند. ما در ذهن هم‌ه‌اش دنبال این هستیم که چه کسی، چه چیزی به من می‌دهد، اگر ندهد می‌رنجم، تا خودمان را کامل کنیم.

امروز خواندیم که من اصلاً هیچ ایرادی ندارم به‌عنوان «کِشْتِ اَوَّل». مردم چه می‌توانند به من بدهند من را کامل کند؟ من که کامل هستم. شما نگذارید من ذهنی‌تان بگویند که پس بنابراین من ذهنی من یک پندار کمال ساخته، پس من کامل هستم دیگر! به‌عنوان توهم، به‌عنوان من ذهنی کامل ما کامل نیستیم، به‌عنوان خود زندگی که با فضاگشایی که خودش را اول به‌صورت هلال نشان می‌دهد که فال نیک به آن می‌زنیم، این کامل است.

جان من ذهنی که نامحرم است، غیر است روی خداوند را نمی‌بیند که ما با جان نامحرم از طریق همانیدگی‌ها با من ذهنی روی خدا را می‌خواهیم ببینیم و این اشکال ماست، که غزل گفته: «جانا قبول گردان این جست و جوی ما را»، خداوند ما را ببخش که با من ذهنی‌مان می‌خواهیم صورت شما را ببینیم، کمک کن که درست ببینیم، تو را، بفهمیم که کجا اشتباه می‌کنیم. جان نامحرم، جان من ذهنی، جان ذهنی روی خداوند را نمی‌بیند، فقط آن جان که از کوی اوست، که با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد، می‌تواند روی خداوند را ببیند. دنباله قصه‌ای که می‌خوانیم برایتان می‌خوانم، می‌گوید:

## رُوْ اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ بَاش خاک بر دل‌داریِ اَغیارِ پاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴)

«برو نسبت به کافران، سخت و باصلابت باش و بر سر عشق و دوستی نامحرمان بَدَنهاد، خاک پِشاش.»

توجه کنید، این آیه این نیست که شما با من ذهنی فکر کنید شما دیندار هستید، دیگران که باورهای دیگری دارند این‌ها کفار هستند، بروید آن‌ها را بکشید. نه، این دارد می‌گوید که سخت‌گیری کن به آن غیری که ذهن نشان می‌دهد، می‌خواهد بیاید به مرکزت، سخت‌گیر باش، سخت‌گیر باش نسبت به کسی که ارتعاش درد می‌کند، می‌خواهد دردهای شما را به ارتعاش در بیاورد. سخت‌گیر باش نه این‌که با او بجنگ. نه، قرین او نشو، بشناس، حواست به خودت باشد، وقتی پیش او می‌روی تمام تمرکزت روی خودت باشد که این شخص اگر به درد ارتعاش کرد، حواست من عصبانی بشوم، من می‌دانم که ضعف دارم، همانیدگی دارم، به همانیدگی‌هایم چیزها برمی‌خورند، من می‌دانم ناموس دارم، حیثیت بدلی دارم، چیزها به من برمی‌خورد، باید مواظب باشم.



پس بنابراین سخت‌گیری می‌کنم حتی به من‌ذهنی خودم، سخت‌گیری می‌کنم الآن ذهن من یک چیز همانیده را که غیر است می‌خواهد بیاورد به مرکز من، سخت‌گیری می‌کنم. پس «رُوْ اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ» یعنی این، «خاک بر دلداری آغیار باش» یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد غیر است، این می‌خواهد بیاید مرکز، من با او همانیده بشوم، من را دلداری بدهد، کما این‌که می‌گوییم آیا این را به‌دست بیاورم، یک کسی با او همانیده هستم بیاید الآن به من دلداری بدهد، نخواه. شما دلداری خداوند را رها نکن، دلداری غیر را که ذهن نشان می‌دهد بخواهی، دلداری غیر را به‌جای دلداری زندگی جایگزین نکن.

«... اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ...»

«...بر کافران سخت‌گیر و با خود شفیق و مهربان...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

ببینید همین را می‌گوید، با خود اصلیات، این‌که خودت خودت بشوی، درست جست‌وجو کنی، خودت را درست پیدا کنی در این کار خیلی کوشش کن، اما اگر ذهنت می‌خواهد چیزی را هل بدهد به مرکزت سخت‌گیر باش، بگو نمی‌خواهم، من دلداری تو را نمی‌خواهم، من کمک تو را نمی‌خواهم.

بر سر آغیار چون شمشیر باش  
هین مکن روباه‌بازی، شیر باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

تا ز غیرت از تو یاران نسکُند  
زآنکه آن خاران عدو این گُند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶)

آتش اندر زن به گرگان چون سپند  
زآنکه آن گرگان عدو یوسفند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷)

سکُیدن: پاره کردن، بُردن

«آغیار» یادمان باشد جمع غیر است به‌معنی چیزی که ذهنم نشان می‌دهد. می‌گوید مثل شمشیر باش. هر جا غیری دیدی که با او همانیده هستی و شهوت این را پیدا کردی که این را بیاوری به دلت و می‌آید محورت می‌شود، دور آن می‌چرخ با شمشیر دو نصف کن.



روباه بازی نکن، شیر باش، یعنی راستین باش، شجاع باش، حقه بازی نکن، موذی نشو، نیاور این را به مرکزت، بگویی که نه من همانیدگی مرکزم ندارم. روباه کسی است که ریا می‌کند، مرکزش همانیده است، می‌گوید نیست، نکن این طوری.

اگر این کار را بکنی، یارانی که به حضور زنده‌اند از تو جدا می‌شوند، برای این‌که این‌ها غیرت دارند. هر کسی که به زندگی زنده هست به غیرت زندگی زنده هست، غیرت زندگی چیست؟ می‌گوید تا زمانی که من ذهنی داری نمی‌توانی وارد فضای یکتایی بشوی. ما تا زمانی که همانیدگی یا غیر را در مرکزمان داریم نمی‌توانیم با خدا یکی بشویم، به عشق نمی‌توانیم برسیم، به منظور آمدنمان نائل نمی‌شویم که آمده‌ایم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، این غیرت زندگی است، این قانون است.

برای این‌که آن خاران، آن من‌های ذهنی عدو حضور ما هستند، این گل حضور ما هستند یا گل حضور، حضور یک دانه که بیشتر نیست که، یک هشیاری هست، یک خدا هست، ما همه‌مان به او زنده می‌شویم. من‌های ذهنی، غیرها که می‌آیند مرکز ما دشمن این هستند. می‌گوید به این گرگان و دارد می‌گوید گرگان، نه، هر کسی و هر چیزی بیاید به مرکز ما، ما می‌شویم گرگ، خودمان را می‌دریم، دیگران را هم می‌دریم.

«آتش اندر زن به گرگان چون سپند»، مثل سپند این‌ها را بسوزان، برای این‌که این گرگان عدو یوسفیت شما و یوسفیت همه انسان‌ها هستند. هر من‌ذهنی که در مرکزش درد دارد دشمن یوسفیت است، یعنی زنده بودن خدا در انسان است.

## عقل جزوی گاه چیره، گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریب المنون: حوادث ناگوار روزگار.

خواننده‌ام این را، عقل من‌ذهنی بعضی موقع‌ها پیروز می‌شود، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود، اما وقتی شما فضا را باز می‌کنید، آن عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند می‌آید زندگی شما را هم اداره می‌کند، در این صورت از حوادث ناگوار مصون خواهید ماند.

## جان بابا گویدت ابلیس، هین تا به دم بفریبدت دیو لعین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸)

## این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سیه رخ، مات کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۹)

## بر سر شطرنج چُست است این غُراب تو مَبین بازی به چشم نیم خواب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰)

تلبیس: نیرنگ ساختن، پنهان کردن حقیقت، پنهان کردن مکر خویش  
چُست: چابک، چالاک  
غُراب: کلاه سیاه، زاغ

تلبیس یعنی نیرنگ ساختن. چُست: چابک. غُراب یعنی کلاغ، زاغ. می گوید که ابلیس، شیطان، می دانید که من ذهنی با شیطان یکی است، «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند» و چون فرشته و عقل هر دو یک بوده اند، این شیطان می گوید چیزها را به مرکز ما هل می دهد، می گوید جان بابا، پسر، دخترم دوست دارم تو را، بیا این را بگذار مرکزت و وقتی آن را گذاشتی مرکزت از طریق تو حرف می زند، این دیو لعین، لعنت شده. همین مکر را، فریبندگی را با حضرت آدم کرده، با بابای ما و آدمی را این روسیاه مات کرده.

یعنی دیگر این ابیات را خوانده ایم، فکر کنم دو سه بیت باز هم می خوانیم، که ما چه جوری از طریق همانیدگی ها حرف می زنیم، خودمان و دیگران را فریب می دهیم، عقل من ذهنی را عقل می دانیم. می گوید بر سر شطرنج زندگی، این که ما داریم با ابلیس شطرنج بازی می کنیم، بازی ما این است که می گوئیم که من باید به عدم بازی کنم، ولی یواشکی یک چیزی هل می دهد به مرکز ما، برای این که با چشم نیمه باز، در حالی که در خواب همانیدگی هستیم بازی می کنیم. بهتر است که ما فضا را کاملاً باز کنیم، در ذهن بر حسب ذهن با دیو، با شیطان شطرنج بازی نکنیم.



می‌گوید این کلاغ سیاه، این سیه‌رو، این بسیار چابک است در بازی کردن، در این که یک جسمی را، یک دردی را به مرکز ما بگذارد و ما برحسب آن ببینیم و این دیدن را هم ادامه بدهیم. تو با شیطان بازی نکن با چشم نیمه‌خواب، نگو که من می‌برم، نمی‌توانی ببری و البته این آیه را هم خواندیم:

«فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْآتِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَتَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ»

«پس شیطان آن دو را وسوسه کرد، تا شرمگاهشان را که از آن‌ها پوشیده بود در نظرشان آشکار کند. و گفت:

پروردگارتان شما را از این درخت منع کرد تا مباد از فرشتگان یا جاویدانان شوید.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰)

«پس شیطان آن دو را وسوسه کرد»، هفته قبل خوانده‌ایم، «تا شرمگاهشان را که از آن‌ها پوشیده بود در نظرشان آشکار کند»، یعنی ایجاد تفاوت می‌کند بین ما. انسان‌ها از یک هشیاری بودند، از یک خدایت بودند و همین‌طور آدم و حوا نمی‌دانستند که شرمگاه دارند، یعنی قسمتی دارند که باید از همدیگر پوشیده بکنند.

این آیه و این شعرهایی که مربوط به این است که الان خواندیم به این علت مهم است که وقتی ما از جنس زندگی می‌شویم، که هر کسی در درون خودش باید این کار را بکند، از کجا شروع شد این مثنوی؟ از آن‌جا که غزل می‌گفت خدایا این مو را بردار، برگیر و این مو سبب می‌شود که ما به‌جای این‌که یک زندگی باشیم و زندگی از طریق ما حرف بزند و گوش بدهد.

ما آمده‌ایم من ذهنی ساخته‌ایم، در من ذهنی تفاوت‌ها جدی شده، ما به تفاوت‌های همدیگر واکنش نشان می‌دهیم و تفاوت‌ها را خوب نمی‌دانیم. وقتی از جنس یک زندگی باشیم همه‌مان تفاوت‌ها زیبا می‌شود و ولی وقتی تفاوت است و خود زندگی نیست گرفتار می‌شویم و الآن تفاوت‌ها هست فقط. آقا شما دینتان آن است، دین من این است، شما که کافر هستید، آن باورها را که می‌پرستید این‌ها که کافری است که، شما باید این باورها را بپرستید، نه.

بنابراین آدم و حوا تا آن موقع نمی‌دانستند این‌ها تفاوت دارند و پوشاندن عورتینشان نشان این بود که یک چیزی را از همدیگر این‌ها قایم می‌کردند، تا آن موقع چیزی را از هم قایم نمی‌کردند و وقتی تفاوت‌ها جدی نباشد، مهم نباشد، ما چیزها را از همدیگر قایم نمی‌کنیم.





پس بنابراین اینها فهمیده‌اند چیزی دارند که از همدیگر قایم کنند و شیطان به انسان گفته، یا به آدم و حوا گفته که خداوند به شما گفته از میوه این درخت دانش نخورید، میوه درخت دانش همین قضاوت است، من می‌گویم بخورید.

من می‌گویم میوه درخت دانش را بخورید تا جاودانه بشوید. انسان هم میوه درخت دانش را خورده، قضاوت می‌کند، با آن همانیده هست و به جای این که جاودانه بشود، آفل شده و به ترس افتاده و تفاوتها همدیگر را تهدید می‌کنند انسان‌ها، ما وقتی یک آدم متفاوتی می‌بینیم می‌ترسیم، درحالی که همه ما انسان هستیم، انسان به عنوان هشیاری، جنس خدا، یکی بیشتر نیست.

به عنوان من ذهنی هم ما خیلی مشابه هستیم، فقط چون همانیدگی‌هایمان متفاوت است، ما متفاوت در سطح به نظر می‌آییم، ولی همه من‌های ذهنی نوکر شیطان هستند، اینها را دارد می‌گوید دیگر. «پروردگارتان شما را از این درخت منع کرد تا مباد از فرشتگان یا جاویدانان شوید.»

شیطان به ما می‌گوید شما بیاید چیزهای آفل را بگذارید مرکزتان، آفل بشوید، که ما هم گوش کردیم، ولی آن آفل شدن را جاودانه شدن به ما فروخته. ما الآن بیدار می‌شویم که اگر چیزهای آفل را به مرکزمان بگذاریم، آفل می‌شویم، جاودانه نمی‌شویم. خود خدا را اگر بگذاریم مرکزمان، جاودانه می‌شویم، برای این که فقط اوست که نمی‌میرد و اصل ما مرگ‌پذیر نیست. اینها را گفتیم و همین‌طور این ابیات:

## گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

هر موقع شما گفتید اشتباه من است، یعنی شما به خودتان گفتید، به خدایتان گفتید که اشتباه من است، شما از جنس حضرت آدم شدید، یعنی شما دارید پیشرفت می‌کنید. هر موقع بگویید که اشتباه دیگران است، این وضع من را دیگران درست کردند، بدانید که از جنس شیطان هستید. این بیت‌ها را عمداً پس و پیش نوشتیم و:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

پس «آدم و حوا گفتند: پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هرآینه از زیان‌کاران خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)



شما الآن فضا را باز می‌کنید، می‌گویید اگر لطف نکنی، من تا حالا به خودم ظلم و ستم کردم، راه من ذهنی را رفتم، همه بلاها را من خودم به سر خودم آوردم با سبب‌سازی، در توهم بودم. اگر این‌ها را فهمیدید شما، شما پیشرفت می‌کنید، ولی اگر می‌گویید که دیگران من را گمراه کردند مثل شیطان:

## گفت شیطان که بما اغویتني کرد فعل خود نهان، دیو دنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

پس «شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

اگر ما پنهان بکنیم به این‌که مرکز ما جسم است، مرکز ما درد است و این‌که هر چیزی که در مرکز ماست، آن را داریم پخش می‌کنیم و آن در صورت ما ظاهر می‌شود، اگر انکار کنیم که من ذهنی داریم، انکار کنیم که درد داریم، انکار کنیم که ما آینه نیستیم و ترازو هم نداریم، این‌ها را انکار کنیم، از جنس شیطان می‌شویم.

و در ضمن بگوییم هر مسئله‌ای که دارم، هر مانعی که در زندگی‌ام دارم، هر کارافزایی کردم، هر لطمه‌ای که زدم، دیگران زدند، من نزدم، هم مردم زدند، هم خداوند زده، به من اصلاً هیچ مربوط نیست، این آدم نوکر شیطان است. هیچ موقع هم به هیچ‌جا نمی‌رسد اگر این‌طوری فکر کند.

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آن‌که مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آن‌که مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت» یعنی همین ماها که می‌خواهیم سلوک کنیم و به خداوند زنده بشویم، خودمان را بشناسیم می‌نشیند، چه‌جوری می‌نشیند؟ مرتب وسوسه می‌کند که زندگی در چیزها است.



شما از خودتان سؤال کنید. واقعاً زندگی در چیزها نیست برای شما؟ مثلاً بچه‌تان زندگی‌تان نیست؟ همسران نیست؟ پولتان نیست؟ طلاهایتان نیست؟ متعلقاتان نیست؟ باورهایتان نیست؟ آیا شما باورپرست نیستید؟ «نیست» یعنی این‌ها در مرکزتان نیست؟ این‌ها شما را گمراه نمی‌کنند؟ شما را خداوند گمراه کرده؟ ابلیس این‌طوری می‌گوید.

ابلیس فعل خودش را که مرکزش همانیده هست پنهان می‌کند، نمی‌گوید همانیدگی‌ها و دید من کرده. می‌گوید تو کردی، به من مربوط نیست و در نتیجه به وسیله من ذهنی انسان‌ها را کنترل می‌کند، الآن هم دارد می‌کند، الآن هم دارد می‌کند. از راه مستقیم که راه فضاگشایی و مرکز عدم است منحرف می‌کند.

## کوه بود آدم، اگر پُر مار شد کان تریاق است و بی‌اضرار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴۵)

تریاق: پادزهر  
اضرار: ضرر کردن

آدم کوه بود، حضرت آدم را می‌گوید یا باید باشد، شما کوه هستید. اگر پُر از همانیدگی هستید، هر همانیدگی هم یک درد ایجاد می‌کند، اما شما معدن تریاق هم هستید، پادزهر هم هستید، پس می‌توانید بی‌ضرر از این ذهن رد بشوید.

این معدن تریاق یا پادزهر از کجا می‌آید؟ از فضاگشایی. ما به فراوانی خدا وصل هستیم، ما به امکانات خداوند وصل هستیم با فضاگشایی. فضا را ببندی، منقبض بشوی، می‌شوی نوکر شیطان، دیگر تریاق نیست، فقط مار هستی و:

## قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِدُ بَايِدُ كَايِ أَحَدُ هَيْنَ زَنْفَاتِ، افغان وَزْ عَقْدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

این بیت‌ها به این‌جا می‌خورد، می‌گوید که

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِدُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمنندگان و این گره‌ها.»



توجه کنید ما چه جوری هستیم، همه ما در مرکزمان همانندگی داریم. به این همانندگی‌ها مردم با ارتعاش، چون آن‌ها هم از این جنس هستند، می‌دمند. می‌گویند تنها راهش این است که شما فضاگشایی کنید و پناه بیاورید به خداوند، یعنی هیچ‌جای دیگری نمی‌توانی بروی از دست مردمی که من‌ذهنی دارند، ارتعاش می‌کنند به درد و دردها را می‌دمند، خود ما هم می‌دمیم.

حالا شما آیا زندگی را می‌گیرید و تبدیل به گره می‌کنید؟ مثلاً شما پتانسیل یا قوه رنجیدن دارید؟ وقتی می‌رنجید چه می‌شود؟ شما یک گره‌ای در زندگی زدید. گره یعنی چه؟ یعنی زندگی افتاد به تله، شد یک گره. بعداً این را یادتان می‌آید یا نه، که این کار را کرده، این کار را کرده، به من ظلم کرده؟ چکار می‌کنید؟ دارید می‌دمید، یعنی زندگی را لحظه‌به‌لحظه می‌دمید به این گره‌ها.

مردم گره‌های خودشان را، رنجش‌های خودشان را زنده نگه می‌دارند. از این کار من‌ذهنی که نوکر شیطان است، باید می‌گویند با فضاگشایی به خدا پناه ببری، که وای خدا به دادم برس از دست گره‌ها، گره‌هایی که درست کردم، دمندگان، خودم هم می‌دمم، هم خودم می‌دمم، هم دیگران می‌دمند. پس قُلْ: بگو. اَعُوذُ: پناه می‌برم. نَفَّاتَات: بسیار دمنده. عَقَدَ یعنی گره‌ها و:

## می‌دمند اندر گره آن ساحرات الْغِيَاثِ الْمُسْتَعَاثِ از بُرْد و مات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

الْغِيَاثِ: کمک، فریاد رسی  
الْمُسْتَعَاثِ: فریادرس، از نام‌های خداوند

می‌گویند کسی که می‌دمد از جنس من‌ذهنی است، ساحره است، از جنس انسان نیست، از جنس آدم نیست، از جنس زندگی نیست و «آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

این کلمه برد و مات را خواهش می‌کنم شما توجه کنید. برد و مات یعنی شیطان از ما برده، این دنیا از ما برده. وقتی چیزهای ذهنی می‌آید مرکزمان و ما نمی‌توانیم جلوییش را بگیریم، این قدر ما برحسب این همانندگی‌ها فکر



می‌کنیم و درد ایجاد می‌کنیم، بالاخره مات می‌شویم، برای همین می‌گوید «الغیث الْمُسْتغاث» یعنی ای فریادرس، به فریادم برس، از این‌که دنیا از من برده، من مات شدم.

هر کسی در من ذهنی گیر افتاده و با صحبت‌های امروز دچار جبر است، می‌گوید کاری نمی‌توانم بکنم، نوکر شیطان است. دائماً برحسب همانیدگی‌ها و دردها فکر می‌کند و عمل می‌کند، خرابکاری می‌کند، ناموس دارد، به او بگویند اشتباه می‌کنی به او برمی‌خورد، پندار کمال دارد، فکر می‌کند عاقل‌تر از همه است، در زیر درد دارد و لحظه‌به‌لحظه زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، دشمن می‌کند، مسئله می‌کند، درد می‌کند، مرتب تخریب می‌کند و کارافزایی را زیاد می‌کند، بدانید که این گیر افتاده، برد و مات صورت گرفته.

شما از خودتان سؤال کنید، دنیا از شما برده؟ شما مات شدید؟ سؤال کنید. چاره‌ای دارید؟ می‌توانید خودتان را نجات بدهید؟ یا دنیا برده و مات شدید.

اگر شما می‌گویید کاری نمی‌توانم بکنم، مات شدم، جبر بر شما چیره هست، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، نه شما حرف‌های ابلیس را می‌زنید. می‌گویید تقصیر من نبوده، من مسئول نیستم، خب مردم کردند، دیگران کردند، شما چکار برای خودتان می‌کنید؟ چه خردی به‌کار می‌برید؟ چه عملی انجام می‌دهید که به‌درد خودت و دیگران می‌خورد؟ چه پیغامی می‌آوری؟ چه راه‌حلی می‌دهی؟

توجه کنید انتقاد کردن، عیب‌جویی، همه‌اش بد گفتن، جزو برد و مات است. هر کسی مات شده، یک قسمتی از شکایتش و ناله‌هایش همین ایرادگیری به دیگران است. شما باید از خودتان سؤال کنید من چه چیزی به این جهان ارائه می‌کنم، چه راه‌حلی؟ نه این‌که قصه مصیبت وضعیت‌ها را بگویید. راه‌حل چیست؟

## لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سست است ای عزیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

عمل کن، یک تغییری در حال خودت بده، فضا را باز کن، بگذار زندگی حرف بزند و عمل کند. عمل را ببین در خودت، که همه‌اش حرف بزنی، زبان حرف زدن سست است، به‌درد نمی‌خورد و برگشتیم به قصه.

## زآنکه فرزین‌بندها داند بسی که بگیرد در گلویت چون خسی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱)

## در گلو ماندِ خسِ او، سالها چیست آن خس؟ مهرِ جاه و مالها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۲)

## مالِ خس باشد، چو هست ای بی‌ثبات در گلویت مانع آبِ حیات

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۳)

فرزین: مهره‌ای در شطرنج که امروزه به آن وزیر هم می‌گویند.  
خَس: خار و خاشاک

می‌گویند این تکنیک‌های شطرنج فراوان بلد است. فرزین بند یک فن شطرنج است. فرزین بندها یعنی تکنیک‌هایی  
شیطان بلد است که شما بلد نیستید که همانندگی با چیزها بعضی موقع‌ها خودش را به ما نشان نمی‌دهد.

مهرِ جاه، مهرِ مال، عاشق شدن بر جسم، وقتی همانند می‌شویم در گلوی ما می‌ماند و نمی‌گذارد ما غذای نور  
بخوریم، مانند خسی گلوی ما را می‌گیرد، گلوی عدم ما را، در غزل هست که گفت گلوی ما را نیرومند کردی،  
سالها خس او در گلوی ما می‌ماند، یعنی همانندگی به صورت خس در گلوی ما می‌ماند و ما نمی‌توانیم غذای نور  
بخوریم.

آن خس چیست؟ می‌گویند عشق جاه و مال. مال بله خس است، خس یک چیزی است که مثل خار می‌رود در  
گلو دائماً درد می‌گیرد و نمی‌توانی غذا بخوری. غذای معمولی را نمی‌گویند غذای آنوری را می‌گویند. می‌گویند همین  
دیگر، خس در گلویت مانع خوردن آب حیات است.

## صورتی را چون به دل ره می‌دهند از ندامت آخرش ده می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

این بیت هم می‌توانستیم اول بیاوریم. توجه کنید اشکال ما این است که وقتی یک چیز ذهنی را که صورت است،  
نقش است، نقش ذهنی را وقتی به دلمان راه می‌دهیم، آخرسر پشیمان می‌شویم و حالت انزجار به ما دست  
می‌دهد. از هر چیزی که شما بگذارید مرکزتان، شما بدتان می‌آید آخرسر.



ده دادن می‌دانید در هنوز آذربایجان به نظرم در روستاها معمول است، ده دادن ما می‌گفتیم بوما، بوما یعنی دیگر بدترین توهین همین این طوری کردن است، مثل این‌که می‌گوییم خاک بر سرت، ده می‌دهند.

پس اگر یک صورت ذهنی را شما به دلتان راه بدهید که شیطان ببیند لحظه به لحظه موفق می‌شود یک چیزی بفرستد به آن‌جا، به مرکز شما، آخر سر شما پشیمان می‌شوید و از آن منزجر می‌شوید. این بیت را شما حفظ باید باشید، روزی چندین بار بخوانید که آیا من صورت را الآن به دلم راه می‌دهم، برحسب آن فکر می‌کنم یا نه؟

و این‌ها را هم خوانده‌ایم قبلاً:

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ  
نَفْسَكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفسِ سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

یعنی عشق به اشیا ما را کور و کر می‌کند. «عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفسِ سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

توجه می‌کنید وقتی صورت به دل ما می‌آید ما برحسب آن می‌بینیم و آخرش هم پشیمان می‌شویم، چون درد ایجاد می‌شود، این‌جا این بیت هم اگرچه عربی است، ولی شما می‌توانید حفظ کنید که عشق به اشیا من را کور و کر می‌کند و مردم عاشق اشیا هستند، چرا؟ برای این‌که با آن‌ها همانیده هستند.

شما این سؤال را هر لحظه و هر ساعت از خودتان بکنید: با چه چیزی همانیده هستم؟ و انکار نکنید. اگر با هیچ چیز شما همانیده نبودید، آینه می‌شدید، احد می‌شدید، صمد می‌شدید و دیگر شما را نمی‌شد عصبانی کرد. اگر کسی آینه بشود، دچار هیجان نمی‌شود. بنابراین این سیاه‌کاری‌ها و این گرفتاری‌ها را من ذهنی من ایجاد کرده، نروم با مردم دعوا کنم. درست است؟

و:

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)



حدیث است توجه کنید خیلی جالب است، این از دین آمده، ولی عجیب است همه ما عاشق اشیا هستیم. جاه، مقام دنیوی، می‌خواهد دولتی باشد، خصوصی باشد، هرچه، مقام، هر مقامی چیز است، یعنی جزو اشیاست.

هر چیزی که با ذهنتان می‌بینید، مثل خانه، مثل یک آدم، مثل پول، هر چیز تعلق‌داشتنی چیز است. اگر این‌ها بیاید مرکز ما، عشق این‌ها، این‌ها را می‌آورد مرکز ما، ما را به‌لحاظ عدم کور و کر می‌کند. معنی دارد؟ پس چطور است که این‌همه دینداران با جاه و مال همانیده‌اند و عشق می‌ورزند؟ مگر این را حضرت رسول نفرمودند، چرا گوش نمی‌کنند؟

عشق تو به اشیا تو را نسبت به خداوند که او باید مرکز تو باشد کور و کر می‌کند. این‌ها مربوط به همان هلال هم هست‌ها. شما هلال را نمی‌توانید ببینید، شما ناظر نمی‌توانید باشید اگر به چیزی که ذهنت نشان می‌دهد عاشق باشید. مردم عاشق یا همانیده با فرزندشان هستند، با همسرشان هستند، با اموالشان هستند، مخصوصاً با پولشان هستند.

## کوری عشق‌ست این کوری من حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن، بدان که عشق موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

«ای حَسَن»، ای هر کسی، کوری ما باید کوری عشق باشد. کوری عشق یعنی شما چه می‌شوید؟ مرکز را عدم می‌کنید، چیزهای ذهنی را نمی‌بینید.

«آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی»، کوری من ذهنی نیست. پس کوری عشق عکس کوری من ذهنی است، «ای حَسَن»، ای فلانی، ای هر آدمی «بدان که عشق موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

حالا شما از خودتان بپرسید ببینید آیا نسبت به چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد کور و کر هستیم؟ شما چون حواستان به خودتان است گوش نمی‌دهید مردم چه می‌گویند که به شما بر بخورد، حواستان به خودتان است که فضا را باز می‌کنید یا نه. و:



## کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

من کورم نسبت به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، چون غیر از خدا فقط ذهنم نشان می‌دهد، «عدم» خداست. «کورم از غیر خدا، بینا بدو»، پس فضا را باز می‌کنم از طریق او می‌بینم و کورم به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و عشق این را اقتضا می‌کند. وحدت هشیارانه با خداوند این را ایجاب می‌کند.

## گوهرِ باقی، در آ در دیده‌ها سنگِ بستان، باقیان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

«گوهرِ باقی» این فضای گشوده شده است. بیا در دیده همه انسان‌ها، امروز «ما» را به کار برد، سنگ را بگیر بقیه چیزها را که ذهن نشان می‌دهد بشکن. و:

## همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هریکی زین‌ها تو را مستی کند  
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غمِ دلیلِ آن شده‌ست  
که بدانِ مفقودِ مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

این‌ها تمرین روانی است، بارها خواندیم. هر چیزی را که در مرکزت بگذارای شهوت آن را پیدا می‌کنی، می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد مقام این دنیا باشد، می‌خواهد نان باشد، خوردنی باشد. هر کدام از این‌ها که بیاید مرکزت تو را تبدیل به مست می‌کند.



اگر آن را پیدا نکنی حالت گرفته می‌شود و وقتی حالت گرفته‌است، بی‌حال هستی، پژمرده هستی، دلیل بر این است که تو معتاد شده بودی به یک چیزی در ذهنت، الآن نیست، خمار شدی، الآن که نیست مست آن بودی، نه مست زندگی. اگر مست زندگی بودی حالت گرفته نمی‌شد، پژمرده نمی‌شدی. پس سعی می‌کنیم که چیزها را به مرکزمان نیاوریم.

## جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر تا نگردد غالب و، بر تو امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

همیشه این سؤال را بکنیم از خودمان که آقای صادق از ایلام به ما یاد دادند که مفتی ضرورت تو هستی، «بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی». ایشان می‌فرمایند که اگر بی‌ضرورت بخوری که مفتی‌اش ما هستیم جریمه می‌دهیم، هزینه نمی‌دهیم. می‌گویند که هزینه بدهیم یک چیزی می‌خریم، جریمه بدهیم که ما هم‌اش جریمه دادیم، زندگی نکردیم. ما مسئله درست کردیم مسائلمان را با من‌ذهنی حل کردیم. آن مسئله را که می‌خواستیم حل کنیم، پنج‌تا هم مسئله زاییده شده.

می‌بینید با من‌ذهنی مسائل دنیا را هم نمی‌توانیم حل کنیم. پس به‌اندازهٔ ضرورت که از آن بیت استفاده می‌کنیم نمی‌گیریم تا به ما امیر نشود، همانندگی‌ها به ما امیر نشوند. و این سه بیت:

## گوش را بندد طَمَع از اِسْتِمَاع چشم را بندد غَرَض از اِطْلَاع

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

## همچنانکه آن جنین را طَمَع خون کآن غذای اوست در اوطانِ دون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۷)

## از حدیثِ این جهان محجوب کرد غیرِ خون، او می‌نداند چاشت خُورد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸)

غَرَض: قصد  
اوطان: وطن‌ها  
دون: پست و فرومایه



می‌گوید که اگر شما چیزی را بگذاری مرکزت، توجه کنی، ذهنتان نشان می‌دهد و از آن طمع زندگی را داشته باشید، شما نخواهید شنید، پیغام‌های زندگی، پیغام‌های مردم را نخواهید شنید.

و اگر مقصود خاصی از گذاشتن آن چیز داشته باشید مثلاً بخواهید خودتان را نشان بدهید، چون در من‌ذهنی دائماً ما می‌خواهیم به صورت یک من‌ذهنی بزرگ بیاییم بالا، خودمان را با دیگران مقایسه کنیم، نمی‌گذارد ما اطلاع پیدا کنیم، مانند آن جنین در شکم مادر که غذایی در این وطن‌های پست، فرومایه، خون است. اگر بگویند که اگر بیرون بروی غذاهای خوب است، نمی‌دانم آسمان هست، او گوش نمی‌دهد، حواسش به خونی است که از این لوله می‌آید، باور نمی‌کند که جهان دیگری وجود دارد.

الآن ما هم باور نمی‌کنیم که جهان دیگری وجود دارد غیر از این جهان همانیده در ذهن، خارج از ذهن هم جهان دیگری وجود دارد، آن جهان حضور است. وقتی که شما زندگی نخواستید، طمع زندگی از چیزهای ذهنی نداشته باشید، آن موقع پیغام را می‌شنوید. من از شما سؤال می‌کنم این‌همه پیغام که مولانا می‌دهد، شما می‌شنوید یا طمع و غرض نمی‌گذارد؟

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگرستن و نظر انداختن

این هم نرمش بزرگی است که شما هر روز می‌کنید. به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم، اگر هم نگاه بکنم او بهانه‌ای است که ای زندگی با فضاگشایی تو را ببینم. و این سه بیت:

## هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

## ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

## از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه پیش از آن کاو بجهد، از وی تو بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)

شما اگر این سه بیت را هر روز بخوانید یواش یواش می بینید که یک چیزی را سفت گرفتید، هرچه می خواهد باشد، آدم است، پول است، ملک است، یواش یواش می بینید دستتان شل می شود.

شما اگر به خاطر چیزی که در مرکزتان است با آن همانیده هستید شاد می شوید، همان لحظه، اصلاً موقع همانیدن، شما الآن می خواهید با چیزی یا با کسی همانیده بشوید، قبل از همانیدن بگو من از این جدا خواهم شد یک روزی. آن موقع می بینید که دستت را سفت نمی بندی. نه این که من سفت ببندم دیگر این را ول نکنم، نه! این شل می شود دستم. برای این که می گوید که از آن چیزی که در مرکز است شاد شدی، هزاران نفر شاد شده اند. آخر سر این چیز از مرکز آن ها جسته و مثل باد رفته.

از تو هم این خواهد جهید. بالاخره ما می میریم همه این ها می ماند، یا نه، قبل از مُردن یکی این ها را از ما می گیرد. خیلی از آدم ها وسط زندگی شان در پنجاه سالگی، چهل سالگی تمام اموالشان را به دلیلی از دست می دهند. «از تو هم می جهد، تو دلت را بر وی منه» یعنی نیاور مرکزت.

قبل از این که این از دستت برود ناراحت بشوی، الآن با یک کسی همانیده هستی، تو از آن جدا شو. به صورت ناظر به او نگاه کن بگو با بچه ام، با هم سرم، با مال دنیا، با بدنم، با مویم، هم هویت شدم. این مو بالاخره سفید خواهد شد، اولین مو را که دیدی سفید شده، بالا و پایین تیر، این مال همه است، با آن همانیده نشو.

## به جز از عشق مُجَرَّد، به هر آن نقش که رفتم بنه آرزید خوشی هاش، به تلخی ندامت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۵)

مُجَرَّد: تنها، یکتا

ندامت: پشیمانی

به غیر از این فضای گشوده شده، مرکز عدم که با زندگی یکی شدم، هر نقشی را آوردم مرکزم، تلخی های پشیمانی اش به خوشی هایی که کرده بودم نمی ارزید. یعنی مطمئن باش که تلخی های پشیمانی اش که چرا با این همانیده شدم، بیشتر از خوشی های ذهنی اش است.

## چون نباشد قوتی، پرهیز به در فرار لا یطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن  
آسان بجه: به آسانی فرار کن

ما می‌دانیم که قوت همانندگی‌ها را نداریم، قوت درد همانندگی‌ها را نداریم ما، توجه کنید، بهتر است پرهیز کنیم. پرهیز کنیم چیزها را نیاوریم به مرکزمان، انسان یا جسم. و اگر یک چیزی می‌بینید که خیلی زیباست، خیلی خوب است و شما باید با آن همانند بشوید، بگویید من از عهده درد این بر نمی‌آیم. من با این آدم همانند نشوم. همانندگی شبیه عشق نیست. همانندگی، آوردن تصویر ذهنی یک نفر به مرکزتان است، شما دور یک محور توهمی می‌چرخید، نکنید این کار را. این بدترین کار است که آدم می‌افتد به توهم، فکر می‌کند عشق است. این هم از آن فریب‌های شیطان است که می‌گفت این شطرنج خوب بلد است. شما می‌گویید اشکالی ندارد دوستش دارم.

بعضی‌ها می‌گویند من یکی را دوست دارم اما او خودش نمی‌داند. این که بدترین توهم است! یعنی چه؟! که چه بشود؟! در ذهنت گیر بیفتی، در یک زندانی بمانی، هیچ‌کس هم نمی‌داند شما در این زندان هستید! آقا من چهل سال است فلانی را دوست داشتم یادم نرفته، همه‌اش به این فکر هستم. خب تو چهل سال است در زندان هستی. این توهم است، خرافات است، هیروت است، زندگی خودت را تباه کردی.

## در «لأحبُّ الأفلین»، پاکی ز صورت‌ها یقین در دیده‌های غیب‌بین، هر دم ز تو تمثال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

لأحبُّ الأفلین: اشاره به سخن حضرت ابراهیم (ع) که گفت «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم»، اشاره به آیه ۷۶، سوره انعام (۶).  
تمثال: تصویر، صورت، اشاره به تجلیات حق

در این فضای گشوده‌شده که «من آفلین را دوست ندارم» هست، ما از صورت‌ها یقیناً پاک هستیم و دیده غیب‌بین داریم. وقتی فضا باز می‌شود دیده‌های غیب‌بین داریم همه‌مان، در این صورت «تمثال‌های غیبی» ظاهر می‌شود، پیغام‌های غیبی می‌آید از ما بیان می‌شود. «لأحبُّ الأفلین» یعنی آفلین را دوست ندارم.

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.»



«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فروشندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

«چون شب او را فروگرفت»، یعنی وقتی، ابراهیم مثل ما نبود، همین‌طور که آدم هم مثل ما نبود، وقتی همانیده شد و شب آمد، رفت در ذهن، شب آمد، دید که این من‌ذهنی کوچک و بزرگ می‌شود و این همانیدگی‌ها فرومی‌ریزد. شما می‌بینید فکر فوراً افول می‌کند. یک فکری می‌آید، می‌آید مرکز شما، شما را اذیت می‌کند، فوراً غروب می‌کند. می‌گویید بابا من آفلین را دوست ندارم، پس چیزی که ذهنم می‌آورد به مرکز، من این‌ها را دوست ندارم. خلاص می‌شوی.

شما می‌گویید من فروشندگان را، آفلین را دوست ندارم. پس هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، شما دوست ندارید، به مرکزتان نمی‌آورید.

## لعب معکوس است و فرزین بند سخت حیله کم کن کار اقبال است و بخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۷)

لعب معکوس: بازی وارونه

پس این بازی، برعکس بازی ذهن است، برای همین به شیطان می‌بازیم ما. شما فضاگشایی می‌کنید، از یک بند سختی، گرفتاری سختی رها می‌شوید. شما با من‌ذهنی‌تان برحسب همانیدگی‌ها فکر نکن. این کار آزاد شدن ما کار بخت است یعنی کار زندگی است. فضا را باز کن هلال را ببین، زندگی را ببین، بگذار بخت، خداوند به تو کمک کند.

## هرکه را هست از هوس‌ها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۶)

هر کسی که از هوس همانیدگی‌ها افتاده باشد، فوراً زندگی را می‌بیند، خداوند را می‌بیند و متوجه می‌شود که خودش در یک ایوان پاک است، زندگی دارد فرمان می‌دهد، به شرطی که از هوس آوردن چیزهای ذهنی به مرکزش رهیده باشد.



## هین مبادا که هوستان ره زند که فتید اندر شقاوت تا ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۱)

شقاوت: بدبختی

مبادا که هوس آوردن چیزها به مرکزمان ما را گول بزند، که تا ابد در بدبختی بیفتیم.

## هرکه خود را از هوا خو باز کرد چشم خود را آشنای راز کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۴۳)

هر کسی یک جایی متوجه بشود که چیزهایی ذهنی را نباید به مرکزش بیاورد و از آن خو بیفتد، هوا یعنی خواستن‌های من‌ذهنی، فضا درونش باز می‌شود و آشنای راز می‌شود، راز زندگی می‌شود.

## نفس شهوانی ز حق گرسست و کور من به دل، کوریت می‌دیدم ز دور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵)

یک انسان زنده به حضور می‌گوید، خداوند می‌گوید. من‌ذهنی که برحسب همانیدگی‌ها و شهوت آن‌ها فکر و عمل می‌کند، از گفتار حق، خداوند، پیغام او کر و کور است. آدمی مثل مولانا یا زندگی از دور کوری ما را می‌بیند که ما نمی‌بینیم.

## دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پردۀ هوش است و، عاقل زوست دنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۲)

دنگ: احمق، بی‌هوش

هر چیزی در مرکز ما باشد مانند شراب است، مانند تریاک است یا حشیش است، بنگ است و این پردۀ هشیاری ما است. توجه می‌کنید، این‌ها را می‌خوانم ببینید که چقدر مولانا بیت گفته که چیز ذهنی نباید بیاید مرکزمان.

شهوت یعنی چیزی بیاید به مرکز ما، ما برحسب آن ببینیم، حرص زیاد کردن آن را داشته باشیم، و هرچه را که می‌آوریم به مرکزمان، طمع زندگی از آن داریم، و عاقل من‌ذهنی از او بی‌هوش و احمق شده.

## ترک شهوت‌ها و لذت‌ها سخاست هرکه در شهوت فروشد، برنخاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۲)

بنابراین اگر ما ترک کنیم که چیزهای ذهنی را به مرکزمان بیاوریم، این سخاوتمندی است. خیلی جالب است که اگر ما برحسب چیزهای ذهنی فکر نکنیم، فضا باز می‌شود و ما به بی‌نهایت زندگی زنده می‌شویم و این فراوانی زندگی را حس می‌کنیم و می‌بخشیم. ولی هر کسی که مرتب چیزهای ذهنی را به مرکزش می‌آورد و در شهوت آن‌ها غرق می‌شود، این آدم دیگر بلند نخواهد شد. و:

## شهوت ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود، بی هیچ بُد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳)

بُد: گزیر، فرار

شهوتی که، یعنی چیزی که آمده به مرکز ما، ما برحسب آن می‌بینیم، شهوت آن را داریم، با زیاد کردن کم نمی‌شود. خیلی از ما به این اشتباه می‌افتیم که ما زیادش کنیم.

آقا پولمان را زیاد کنیم، نه، از شهوت آن بیفتیم. سکسمان را زیاد بکنیم از شهوت آن بیفتیم. نمی‌دانم خوردنمان را زیاد کنیم بالاخره چشم و دلمان سیر می‌شود. می‌گوید نه، این با فضاگشایی و زنده شدن به خدا، به بودن، به پرهیز، کم می‌شود، بدون هیچ چاره‌ای. یعنی با اضافه کردن و تحریک همانیدگی‌ها و زیاد کردن آن‌ها، کم نمی‌شود. کما این‌که ما می‌بینیم یک نفر میلیاردها دلار پول دارد باز هم پول می‌خواهد. اصلاً فکر نمی‌کند برای چه می‌خواهد. همین‌طور قدرت.

## گر برد مالت عدوی پُرفنی رهزنی را برده باشد رهزنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۴)

عدو: دشمن





این همان بیت آخر قصهٔ مو بود جلوی چشم. می‌گوید که اگر یک چیز همانیده‌ای را یک کسی از تو بگیرد هیچ ناراحت نباش، برای این‌که، حالا عدؤ پُرفن ممکن است که یک کسی باشد، ببینید ما تشنهٔ همانیدگی‌ها هستیم، ما از دست هم می‌قاییم همانیدگی‌ها را.

یکی به ما پول می‌دهد، اگر بتوانیم پس نمی‌دهیم. می‌گوید هیچ ناراحت نباش، یک رهزنی را یک رهزنی از تو دزدیده. تمثیلش این است که یک کسی که مار دارد و مار هر لحظه ممکن است نیشش بزند، یک کسی بیاید مارش را بدزدد. خب اگر درست فکر کند راحت می‌شود.

### در طریقت هرچه پیشِ سالک آید خیر اوست در صراطِ مستقیم ای دل کسی گمراه نیست (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۷۱)

در فضاگشایی، مرکز عدم، راه مستقیم، هیچ‌کس گمراه نیست و شما هر اتفاقی می‌افتد، ذهنتان نشان می‌دهد، بگویید خیر من است. رسیدیم به غزل.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

سه بیت اول غزل را دوباره می‌خوانم، بقیه ابیات را با هم می‌خوانیم.

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را  
بنده و مُریدِ عشقیم، برگیر موی ما را

بی ساغر و پیاله درده می‌چو لاله  
تا گل سُجود آرد سیمای روی ما را

مخمور و مست گردان، امروز چشم ما را  
رشک بهشت گردان، امروز کوی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

برگرفتن موی: نشانه بندگی و ارادت بوده است.  
سافر: جام، پیاله شراب  
مخمور: مست، خمارآلوده

مولانا می‌گوید که ما انسان‌ها فطرتاً در جست‌وجوی زندگی هستیم، خدا هستیم یا بنابه «آلست» خودمان هستیم و این را غلط جست‌وجو می‌کنیم و فهمیدن جست‌وجوی غلط هم بسیار ساده است. ما با آوردن همانیدگی‌ها به مرکزمان و دیدن برحسب آن‌ها اصلمان را که از جنس زندگی است، از جنس خدا است، جست‌وجو می‌کنیم، درحالی‌که یک غیری را جست‌وجو می‌کنیم. یعنی عملاً یک دیگری را یا دیگر را یا غیر را که من‌ذهنی است و از فکر ساخته شده، جست‌وجو می‌کنیم، ولی فکر می‌کنیم داریم خدا را جست‌وجو می‌کنیم. و ما از این جست‌وجو نمی‌توانیم پرهیز کنیم تا پیدا کنیم. و گرفتاری‌های ما هم به‌خاطر این است که غلط جست‌وجو می‌کنیم. ابیات زیادی در این مورد خواندیم، اگر قسمت اول برنامه را گوش نکردید، خواهش می‌کنم گوش کنید.

و می‌گوید ما باشنده‌ای هستیم که این لحظه و هر لحظه موازی با زندگی بشویم، فضاگشا باشیم یا تسلیم باشیم. و ما مُرید عشق هستیم، مُرید آفتابی هستیم که از مرکز ما به‌صورت ما و خداوند طلوع می‌کند، با او یکی هستیم. و الآن یک حالت دعایی دارد، می‌گوید این چیزی که نمی‌گذارد من تو را ببینم و نمی‌گذارد درست جست‌وجو کنم، شبیه «مو» است، هیچ ارزشی ندارد، سنگین نیست، ما می‌توانیم بفهمیم، این را به ما یاد بده که چه‌جوری برداریم از میان.

و توضیح دادیم که اگر ما نخواهیم بفهمیم که این مو است و ارزشی ندارد و عقلش عقل نیست، ممکن است «برگبر موی ما را» این است که به زور، با کتک، با درد ما را می‌کشاند به طرف خودش، ما هم نمی‌خواهیم این کار صورت بگیرد.

و همین‌طور «برگبر موی ما را» گفتیم چیدن مو و کوتاه کردن هم‌بندگی‌ها، ریشه‌کن کردن آن‌ها هم معنی ممکن است بدهد و می‌گوید این می‌را بدون سبب‌سازی بده، هیچ ابزار این دنیایی و ذهنی نمی‌خواهیم. ما علامت یا داغ تو را داریم، از جنس «آلست» به ما می‌بده تا زیباترین باشنده عالم که همین گل سرخ باشد در لطافت، از علامت یا ارتعاشی که از روی ما، از بیرون ما صادر می‌شود، استفاده کند و خودش را بشناسد. پس بنابراین از ارتعاشی که از مرکز ما می‌آید و از ما صادر می‌شود، تمام کائنات استفاده می‌کند و لطیف‌ترین آن‌ها گل است که سجده می‌کند به این لطافت ما. البته ما این را الآن نداریم، مولانا می‌خواهد ما نگاه کنیم دیگر.

در بیت بعدی می‌گوید که چشم ما را مست کن، چشم اصلی ما را باز کن، چشم ما باید مست تو باشد و جایی که ما زندگی می‌کنیم باید مورد حسادت بهشت قرار بگیرد. کوی ما، شهر ما و همین‌طور این زمینی که ما انسان‌ها در آن زندگی می‌کنیم باید طوری باشد که بهشت آرزو کند مثل آن بشود. خب شما سؤال می‌کنید که چرا واقعاً این طوری نیست؟ مولانا می‌خواهد ما نگاه کنیم و جوابش را پیدا کنیم. جوابش را خودش می‌دهد، برای این‌که ما فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم و باید عقل من ذهنی را داشته باشیم و با عقل من ذهنی خودمان را و دنیا را اداره کنیم. و این عقل، عقل نیست و همین‌که از آن استفاده می‌کنیم دچار ضرر می‌شویم، دچار تخریب می‌شویم، دچار جنگ می‌شویم. حتی ما با نزدیک‌ترین آدم‌هایمان که حامی ما هستند، دوست ما هستند، مثل همسرمان، بچه‌مان نمی‌توانیم زندگی کنیم. توجه می‌کنید؟

پس نشان می‌دهد که این عقل، این دید اشکال دارد، باید این دید عوض بشود. می‌رسیم به این‌که این چه‌جوری عوض بشود، در تمام طول برنامه گفتیم او هر لحظه حاضر است به ما کمک کند، ولی ما کمک را با توجه به این‌که مشغول سبب‌سازی ذهن می‌شویم، رد می‌کنیم و نمی‌پذیریم. پس شما باید ببینید با توجه به این غزل و این برنامه چه اشکالی دارید.

و امروز راجع به شهوت چیزها در مرکزمان خیلی خواندیم، خیلی گفتیم. شما باید تمرکزتان روی خودتان باشد و لحظه‌به‌لحظه بدانید که مرکز شما در دست چه چیزی است و شما شهوت چه را دارید. یادمان باشد شهوت در این‌جا به معنی شهوت جنسی نیست، هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد، ما دچار جاذبه آن چیز می‌شویم، جاذبه



بدون اداره و کنترل به طرف آن چیزی که در مرکز ما است، شهوت نامیده می‌شود. شما می‌بینید که با هر چیزی که ما همانیده می‌شویم، به سوی آن حرکت می‌کنیم بدون این‌که حس کنیم اختیاری داریم.

ما کان زَرّ و سیمیم، دشمن کجاست زر را؟  
از ما رَسَد سعادت، یار و عَدوی ما را

شمع طراز گشتیم، گردن‌دراز گشتیم  
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را

ای آب زندگانی، ما را رُبود سیلت  
اکنون حلال بادت، بشکن سبوی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

طراز: شهری در شرق ایران قدیم که مردمش زیبا بوده‌اند. شمع طراز: کنایه از خوب‌رو.  
گردن‌دراز: کنایه از سرافراز و افتخارکننده  
فحل: نر، در این‌جا: نیرومند

پس درواقع ما معدن زر و سیم هستیم. زر و سیم هر چیزی که از طرف زندگی می‌آید. بسته‌های انرژی، برکت، فرّ ایزدی، صنّع، هر چیزی که زندگی در ما به‌وجود می‌آورد این «زر و سیم» است، خرد زندگی، شادی زندگی، هدایت زندگی، قدرت زندگی، هرچه که با فضاگشایی از آن‌ور می‌آید ما معدنش هستیم. این معدن از چشم ما پوشیده است، برای این‌که لحظه‌به‌لحظه فکرهای همانیده پشت‌سرهم می‌آید به‌صورت پرده پندار، این معدن سعادت را، خرد را، صنّع را می‌پوشاند.

می‌گوید زر دشمن ندارد، زر دشمن ندارد به این معنی است که شما هیچ موقع نمی‌بینید یک نفر مثلاً طلا را فرض کنید که حیف و میل کند بیندازد دور، می‌داند طلا ارزش دارد. اگر ما بفهمیم که از این فضای گشوده‌شده زر و سیم می‌آید بیرون که به ما کمک می‌کند، عقلی که از فضای گشوده‌شده مثلاً می‌آید بیرون به ما کمک می‌کند، ما دشمنش نمی‌شویم. درواقع اگر دشمن زر و سیم می‌شویم، حتماً نمی‌شناسیمش. می‌گوید اگر زر و سیم را یکی بشناسد، یعنی آن خردی که با فضاگشایی از درون ما بیاید بیرون، آن زندگی که، آن عشقی که می‌آید و مرتعش می‌شود، این دشمن ندارد، کما این‌که در کائنات همه‌چیز خریدار آن است.



مرکز همه چیز خریدار این هشیاری است، این ارتعاش است. درست است؟ این را در بیت دوم گفته. گفته علامت روی ما، علامت روی ما، سیما یعنی علامت، در قدیم به معنی علامت بوده، الآن به معنی صورت آمده، «سیمای روی» یعنی ارتعاش صورت ما، ارتعاش سطح ما. ولی ارتعاش ما از مرکز ما می آید، همه مشتری اش هستند، که گل سجده می کند و همه چیز تقریباً غیر از انسان من ذهنی ارزش این طلا را می داند.

می گوید از ما نیک بختی می رسد به دوست و دشمن، برای این که دوست و دشمن که در دویی ممکن است یکی دوست ما باشد، یکی دشمن باشد، هر دو از جنس زندگی است. یعنی در حالت فضاگشایی و حضور آن ارتعاشی که از ما صادر می شود، به درد کسی که دشمن ماست می خورد، به درد کسی که دوست ماست می خورد، یعنی به درد هر من ذهنی می خورد. درست است؟

اگر شما دشمن مثلاً ارتعاش مولانا هستید، شما نمی شناسید. شما شاید یک جواهر را که خیلی قیمتی است، بدهید دست یک کودک که نمی داند ارزشش چقدر است، آن را بدهد یک سیب بگیرد یا توپ بگیرد، ما هم همین کار را کردیم، ما این زر را دادیم اسباب بازی من ذهنی را گرفتیم.

ولی می گوید ما موفق شده ایم، ما یک مو فاصله داریم، «شمع طراز گشتیم». «شمع طراز»، طراز می دانید سرزمینی بوده در شرق مثلاً ایران قدیم که زیبارویانش معروف بودند، ولی الآن از شمع طراز یعنی انسانی که به حضور زنده است و مثل شمع نور می اندازد، یعنی هم زیبا به زندگی هستیم، هم نور پخش می کنیم، پس آفتاب از درون ما طلوع کرده.

یا دارد طلوع می کند، جلویش را ما گرفته ایم. گفت این مو را بردار. «گردن دراز» گشتیم، سرفراز گشتیم، موفق شدیم، خدا را شکر. مگر نشدیم؟

ما برای این که دنیا را روشن کنیم به آموزش های مولانا و همه بفهمند که عقل من ذهنی کار نمی کند و یک عقل دیگری هست که به اندازه مو با بشریت فاصله دارد، ولی آن مو را تعیین نمی کند، آن مو را بر نمی دارد و جهان را می خواهد خراب کند که دیدش عوض بشود، دیدش دید زندگی بشود، حرفش حرف زندگی بشود.

ما موفق شده ایم، سرفراز شده ایم. افتخار می کنیم، آدم هایی مثل مولانا آمدند، این همه زر و سیم به جهان بخشیدند. «فحل و فراخ کردی» فراخ کردی، یعنی بزرگ کردی ما را و همین طور گلوی ما را، گلوی ما را نیرومند کردی.



در قصهٔ مثنوی می‌گفت ما خس داریم، خار داریم، نمی‌گذارد ما من‌ذهنی مثل خار می‌ماند. رفته گلویمان را گرفته، هرچه قورت می‌خواهیم بدهیم، دردمان می‌آید. نیرومند و گشاد کردی از این می‌ای که تو به ما دادی، گلوی ما را. یعنی ما توانایی می‌گرفتن از تو را پیدا کردیم. ما فهمیده‌ایم که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم. ما فهمیده‌ایم که من‌ذهنی نیستیم. مگر نفهمیده‌ایم؟

پس موفق شده‌ایم و شما روزبه‌روز با فضاگشایی می‌بیشتری، لحظه‌به‌لحظه هم نیرومندانه‌تر، از زندگی و خداوند می‌گیرید. و اگر نیرومند و فراخ‌تر بشود، هی مرتب بگیرد این می‌را، و هرچه فضا را باز می‌کنید، یک همانندگی می‌شناسید، شناسایی مساوی آزادی است. می‌اندازید، باز هم گلوی شما گشادتر می‌شود، می‌بیشتری می‌گیرید از زندگی.

هم خودتان شادتر می‌شوید، بیشتر از جنس عشق می‌شوید، هم این را پخش می‌کنید. پایین می‌گوید این را باید پخش کنید. نمی‌توانید نگه دارید. می‌گوید ما این قدر تمرین کردیم در فضاگشایی و آب حیات، آب زندگانی از آن‌ور وارد وجود ما شد چهار بعد ما، چهار بعد ما تغییر کرد. فکرهای ما تغییر کرده، بینش ما تغییر کرده.

الآن دیگر ما به هیچ‌چیزی در این جهان نچسبیدیم. ای آب زندگانی که از آن‌ور می‌آمدی، سیلت ما را ربود. سیلت ربود، یعنی ما دستان از همه‌چیز آزاد شد. هرچه که گرفته بودیم، آن را رها کردیم. درست مثل این‌که سیل آدم را می‌برد، به چندتا شاخه چسبیده، آخرسر می‌بیند که دیگر نمی‌تواند دیگر مقاومت کند، رها می‌کند.

ما هم همین‌طور شده‌ایم. مرتب دیده‌ایم که سیلی ما را ربوده، دارد می‌برد به‌سوی دریا، دارد می‌برد با او یکی بشویم. توجه کنید بیت اول گفته ما فطرتاً عاشق او هستیم. وقتی فضاگشایی کردیم، فضاگشایی کردیم، فضاگشایی کردیم لحظه‌به‌لحظه، سیل آب زندگی ما را ربوده، دارد می‌برد.

و یواش‌یواش با شناسایی همه‌چیز را رها کردیم دیگر سیل ما را می‌برد. به پولمان چسبیده بودیم، رها کردیم. به بچه‌مان، به همسرمان، به دوستان، به پدر و مادرمان، به باورهایمان، به دردهایمان، یکی یکی رها شد، دارد ما را می‌برد.

می‌گوید حالا حلالیت بشود، این من‌ذهنی ما، این «سبو» را هم بشکن، بگذار همهٔ آبش بریزد. ما الآن می‌فهمیم که واقعاً حق داری، حلالیت است. برای این‌که این کوزهٔ ما آبش گل‌آلود است، هشیاری جسمی که در این کوزه هست، سبب خرابکاری من شده در زندگی شخصی و هر فکر و عملی هم که کردم، ضرر به جهان رساندم، یا به دیگران رساندم.



حالا این ذهن من را خالی کن، بشکن، یعنی ما در درون به آنجا می‌رسیم که تمام محتوای ذهن من، بیش من، که از همانیدگی‌ها می‌آید، این‌ها دروغ است، یا خرافات است، به درد فکر کردن نمی‌خورد. این‌ها چاره نیست، راه حل نیست.

پس بنابراین می‌بینید، رفته‌رفته که شما فضا را باز می‌کنید، گلویمان گشادتر می‌شود، ما در می‌خورند نیرومندتر می‌شویم و به تدریج دستان از تمام همانیدگی رها می‌شود و سیل او ما را می‌برد. بالاخره سبوی ما را می‌شکند. می‌فهمیم که این کوزه ما، هیچ چیز داخلش نیست.

یک حدیثی هست می‌گوید:

«النَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ»

«مردم، همچون معادن زر و سیم‌اند.»

(حدیث)

این از دهان حضرت رسول درآمده. می‌گوید مردم، همه انسان‌ها معدن زر و سیم هستند، یعنی معدن معارف هستند، معدن صنع هستند، معدن عشق هستند، معدن خلاقیت هستند، که این‌ها را توضیح دادم.

گر خوی ما ندانی، از لطف باده واجو  
هم‌خوی خویش کرده‌ست، آن باده خوی ما را

گر بحر می‌بریزی، ما سیر و پُر نگردیم  
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد، دیگی دگر به کف کن  
کاین دیگ بس نیاید، یک کاسه شوی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

واجو: بازجوی، بپرس.

کدو را وارونه نهادن: پیمانه را واژگون و معکوس گذاردن که هرگز در آن چیزی جمع نمی‌شود و پُر نمی‌گردد.  
به کف کن: به دست بگیر، تدارک بین، مجازاً به جوش بیاور.  
کاسه شوی: ظرف شوی، مجازاً دارای شغل حقیر، مجازاً شوینده ظرف ذهن



پس می‌گویند که اگر خوی ما را به‌عنوان انسان نمی‌دانی، چون عادت داری به خوی من‌ذهنی، در این صورت از لطف باده بپرس، دوباره بپرس، چون خوی باده، شراب، مست‌کنندگی است. ما هم ذاتاً مست‌کننده هستیم. اول چه کسی را مست می‌کنیم؟ خودمان را. بعد به هر کسی می‌رسیم، مست می‌کنیم.

خب شما می‌گویید که الان که انسان‌ها این‌طوری نیستند. انسان‌ها درد حمل می‌کنند. خب انسان‌ها نمی‌دانند خوی اصلی‌شان که از جنس «الست» هستند، چیست؟ می‌گویند تو اگر من‌ذهنی داری و خوی من‌ذهنی داری، نمی‌دانی خوی انسان به‌عنوان حضور چه‌جوری می‌شود، در این صورت نگاه کن ببین که شراب چه خویی دارد؟ واقعاً هم من‌ذهنی چه خویی دارد؟ ما از انسان‌ها چه خویی می‌شناسیم؟ خست، تنگ‌نظری، خشم، انتقام‌جویی، ترس، اضطراب، استرس، عجله، مسابقه، حسادت، من برتر هستیم، این‌ها خوی انسانی ما نیست. خوی این من‌ذهنی تقلبی است.

می‌گویند آن باده که آمده رد شده از من، من را هم خوی خودش کرده. به تدریج که همانیدگی‌های ما شسته می‌شود می‌رود، دردهای ما شسته می‌شود می‌رود، ما هم خوی خداوند می‌شویم، زندگی می‌شویم.

و می‌گویند اگر تمام دریا هم، به ما ریخته بشود، ما سیر و پُر نمی‌شویم. چرا؟ برای این‌که کدوی ما، کدو می‌دانید قدیم داخل کدوها را خالی می‌کردند، شراب می‌ریختند، برای این‌که سر کدوی ما رو به پایین است. یعنی چه؟ یعنی ما هرچه از تو می‌گیریم، می‌دهیم می‌رود. برای این‌که ما، علامت روی ما به عشق، به زندگی، ارتعاش می‌کند. در ما نمی‌ماند.

این‌که من‌ذهنی هم‌هویت می‌شود و چیزها را می‌گیرد نگه می‌دارد، این خوی من‌ذهنی است، خوی انسانی ما نیست. ما از همدیگر خوی من‌ذهنی را یاد می‌گیریم که روا نداشته باشیم، اگر کسی خوشبخت است، موفق است، ما ناراحت می‌شویم! این‌ها خوی من‌ذهنی است و مخرب است.

مولانا این‌طوری حرف می‌زند که ما فرق بین خوی من‌ذهنی و خوی ذات اصلی‌مان، وقتی که این آفتاب زندگی از درون ما طلوع می‌کند، بدانیم. پس بنابراین اگر خستی در شما هست، خست انسانی شما نیست، هنوز تبدیل کامل نشده‌اید. اگر روا می‌دارید و می‌بخشید، مضایقه نمی‌کنید، به همه روا می‌دارید، شما هم خوی می‌شده‌اید، هم خوی خدا شده‌اید.





پس اگر کل دریا را هم بریزی، ما سیر نمی‌شویم. چرا؟ برای این‌که هرچه می‌ریزی در کدوی ما، می‌ریزد روی زمین. به زمینیان، به انسان‌های دیگر، به موجودات دیگر. همه ارتعاش ما را می‌گیرند.

و الآن می‌گویند یک مهمان دیگر رسید، یعنی کسی که مثل مولانا به زندگی ارتعاش کند، مرتب مهمان می‌رسد. مهمان ممکن است، انسان باشد، ممکن است حیوان باشد، ممکن است جماد باشد، ممکن است نبات باشد، ممکن است فرشته باشد، هرچه باشد. می‌گویند مشتری خیلی داریم ما، تو بیا یک دیگ دیگر هم به ما بده. «به کف کن» یعنی به دست بیاور یا بجوشان، کف کند، غذا بپزیم. غذای معمولی می‌گوید؟ نه. یک غزل دیگر بگوییم، یک چیز دیگر از من بیان کن، یک لطف دیگر، یک رحمتی دیگر.

کسی که حسود نباشد و این زر و سیم را خرج کند، زندگی مرتب از طریق او پخش می‌کند. کسی که بگیرد نگه دارد، پژمرده می‌شود و قطع می‌شود. می‌گویند که این می‌ای که الآن من می‌گیرم، به درد یک «کاسه‌شوی» هم نمی‌خورد. کاسه‌شوی را شما اگر مثبت معنی کنید، یعنی خود ما که الآن کاسه‌مان را می‌شوئیم، کاسه ذهن را می‌شوئیم.

می‌گویند می‌می که می‌دهی، به درد خود من که کاسه‌ام را دارم می‌شوئیم، به زور می‌خورد. من با می‌می که از تو می‌گیرم به زور می‌توانم خودم را اداره کنم، خُب ببین چقدر مهمان می‌آید! به مهمان‌ها چه؟ همه بوی این را گرفته‌اند می‌آیند. پس هی غزل دیگر، غزل دیگر، غزل دیگر، غزل دیگر، حکایت دیگر، مثنوی دیگر، بیت دیگر، می‌بینید دیگر او هم دارد می‌دهد دیگر.

## مهمان دیگر آمد، دیگی دگر به کف کن کاین دیگ بس نیاید، یک کاسه‌شوی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

به کف کن: به دست بگیر، تدارک ببین، مجازاً به جوش بیاور.  
کاسه‌شوی: ظرف شوی، مجازاً دارای شغل حقیر، مجازاً شوینده ظرف ذهن

کاسه‌شو درست است که به معنی کسی که ظرف می‌شوید و مقام حقیری دارد، ولی در این‌جا می‌تواند مثبت باشد، کسی که مثل ما دارد کاسه ذهنش را از همانیدگی‌ها می‌شوید. می‌گوید پس خیلی باید بدهی.

معنی‌اش چه هست؟ معنی‌اش این هست که این الآن روی زمین واقعاً می‌طلبند که هزاران تا مثل تلویزیون گنج حضور پخش بشود، مردم را بیدار کند. آی مردم مواظب من ذهنی خودتان باشید، این عقلش عقل نیست، آی

مردم فضا را باز کنید، ای مردم خشمگین نشوید، ستیزه نکنید، ای مردم بلند نشوید، «از سخن‌گویی مجوید ارتفاع»

## از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، اِستماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ای مردم شهوت تعلیم نداشته باشید، به دیگران نگوئید چه‌جوری زندگی کنند، دیگران را حَبْر و سَنی نکنید، آی مردم فقط روی خودتان تمرکز کنید. این جهان ببینید روی خودش تمرکز کرده، می‌گوید به من شراب بده من پخش کنم، سر‌کدوی من پایین است، نگه نمی‌دارم. ما هم داریم یاد می‌گیریم. درست است؟

## نک جوق جوق مستان، در می‌رسند بُستان مخمور چون نیاید، چون یافت بوی ما را؟

ترک هنر بگوید، دفتر همه بشوید  
گر بشنود عطارد این طَرَقوی ما را

## سیلی خورند چون دف، در عشق فخرجویان زخمه به چنگ آور، می‌زن سه‌توی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

جوق جوق: دسته دسته

عُطارد: خدای دبیری و کتابت در یونان باستان، در این‌جا نمادِ عقلِ جزئی.

طَرَقوا: راه باز کنید، راه و روش قرار دهید.

سه‌تو: سه‌تا، سازِ تنبور که سه سیم دارد، در این‌جا مطلق ساز

می‌گوید اینک مردم دسته دسته می‌آیند، و مردم مست هستند. کجا می‌آیند؟ به باغ تو، به باغ. کدام باغ؟ این باغ فقط برای من است؟ نه، باغ همه است، یک باغ هست آن هم باغ یکتایی است که انعکاسش در بیرون باغ زیباست. حالا ببین دسته‌به‌دسته مستان می‌آیند. چرا مست شدند؟ برای این‌که ارتعاش ما را گرفتند.

می‌گوید کسی که مست بشود چه‌جوری نیاید؟! «بو»، ارتعاش ما را گرفته. یک بار دیگر بخوانم:

## نک جوق جوق مستان، در می‌رسند بُستان مخمور چون نیاید، چون یافت بوی ما را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

جوق جوق: دسته دسته

پس معلوم می‌شود اگر یک شمعی روشن بشود مثل مولانا، و حرفش گفته بشود، درسش داده بشود، مردم دسته دسته مست می‌شوند می‌آیند، برای این‌که هر که بشنود به زندگی، به شادی، به صنّع ارتعاش می‌کند. و می‌گوید که انسان‌ها این را می‌گیرند، انسان‌ها می‌گیرند ارتعاش می‌کنند به زندگی، مست می‌شوند، رو می‌آورند به این آموزش، می‌آیند به بُستانِ یکتایی. چه‌جوری کسی که بو را گرفته، ارتعاش را گرفته، مست شده، به باغ تو نیاید؟! دارد این را می‌گوید. پس می‌بینید مولانا راه‌حل نشان می‌دهد.

ما وظیفه داریم بدون این‌که دیگران را حَبِر و سَنی کنیم، تمرکز ما روی خودمان باشد، «شمع طراز» بشویم، اولاً خودمان موفق بشویم، گردن‌دراز بشویم، یعنی مثل سرو ارتفاع دارد. این ارتفاع، ارتفاع من‌ذهنی نیست، ریشه‌داری است، قدِّ حضور است. افتخار انسان به این است که به او زنده بشود، افتخار انسان به این نیست که یک من‌ذهنی ظالم بسازد این جهان را تخریب کند و این تصویر ذهنی را ایجاد کند که من قدرتمندتر از شما هستم، این بی‌قدرتی است، قدرت اصلی از آن‌ور می‌آید.

می‌گوید حالا که این‌طور شد، خدای نوشتن خواندن، عَطارد، یعنی انسانی که خیلی خودش را دانشمند می‌داند.

این «طَرِّقوا»، اگر با فتحه بخوانید یعنی سَبک زندگی عشقی، ولی اگر با کسره بخوانید «طَرِّقوا»، همین‌طور که می‌بینید یعنی راه را باز کنید، راه و روش قرار دهید. سه‌تو یعنی سه‌تار. عَطارد: خدای دبیری و کتابت در یونان باستان، در این‌جا نماد عقل جزئی، نماد کسی که در ذهن خودش را خیلی عاقل می‌داند.

می‌گوید اصلاً نگران یک دانشمند عقلی نباشید، اگر ما به زندگی ارتعاش کنیم آن فقط یک ذهن عاقل دارد، آن هم اگر به زندگی ارتعاش کند می‌فهمد که ای بابا، این چیزی که من تا حالا به آن چسبیده بودم این ذهن بوده و زندگی نبوده، زندگی من چیز دیگری است.

پس بنابراین ترک هنرنمایی و خودنمایی و دانش‌نمایی، دانشمندی، هنر در این‌جا به معنی فضیلت است، نه هنر مثل نقاشی و موسیقی، نه، ترک، که من می‌دانم و بدم و از من بهتر آدم نیست و، این‌ها را می‌گوید، این‌ها را



ترک می‌کند و کتاب‌ها را می‌اندازد دور. اگر خدای کتابت، آن دانشمند روی زمین که از آن دانشمند نداریم، این سبک زندگی عشقی را ببیند می‌شوید، کتاب‌ها را می‌شوید. و از آن فضیلت ذهنی‌اش که از کتاب یاد گرفته و جمع کرده آن‌جا و یک مانع هست و با آن همانیده هست، در زندان آن است، آن را ترک می‌کند. و چکار می‌کند؟ این دفعه سیلی می‌خورد مثل دَف، درد می‌کشد، درد هشیارانه می‌کشد، می‌گوید اشتباه کردم.

آن من ذهنی که با پندار کمال زورش می‌آمد به‌خاطر ناموس خم بشود، این دفعه خم می‌شود، می‌گوید نمی‌دانم. اگر ذهنش مانع تراشی بکند درد هشیارانه می‌کشد، موقعی که شما می‌گویید من «می‌دانم» و وقتی متوجه می‌شوید یکی بهتر از شما می‌داند، زورتان می‌آید خم بشوید، اگر خم بشوید می‌بینید آبرویتان دارد می‌رود، تا حالا مردم فکر می‌کردند شما همه چیز را می‌دانید، یک دفعه شما بگویید من «نمی‌دانم» فکر می‌کنید برای شما گران تمام می‌شود. من صدها مُرید دارم چطور بگویم نمی‌دانم؟! خب این‌ها از دور و بر من پراکنده می‌شوند اگر من بگویم نمی‌دانم!

ولی سیلی را می‌خورند. درست است که عطار هستند، دانشمند هستند، ولی زیر بار می‌روند، مسئولیت قبول می‌کنند، می‌گویند نمی‌دانم، ولی درد می‌کشند!

برای ما درد دارد که به‌عنوان یک مرد چهل‌ساله عاقل به پسر پانزده‌ساله‌مان بگوییم که ببخشید من اشتباه کردم. نمی‌شود دیگر، اگر بگوییم سیلی می‌خوریم، من ذهنی نمی‌گذارد، درد می‌کشد. خب سیلی را می‌خوریم، زیربار اشتباه می‌رویم.

آن‌هایی که مقامات بالا دارند، خودشان را دانشمند می‌دانند، نمی‌گویند اشتباه کردیم، ولی اگر در معرض این ارتعاش قرار بگیرند می‌گویند، می‌فهمند که آبروی مصنوعی‌شان آبرو نبوده.

اگر الآن ما بفهمیم که تنها آبروی واقعی که وجود دارد، ارزش واقعی زنده شدن به بی‌نهایت خداست، دیگر این‌که من بین مردم چه‌جوری جلوه می‌کنم ارزشش را از دست می‌دهد و در نتیجه دست من رها می‌شود سیل این هشیاری، آب حیات، من را برمی‌دارد می‌برد. و تازه به‌جای این‌که خجالت بکشند فخر می‌فروشند! که می‌گویند ما اشتباه کردیم، زیر بار می‌روند و به این کار افتخار می‌کنند پیش خودشان، نمی‌گویم از این راه میوه می‌چینند، ریا ندارند. «سیلی خورند چون دَف» درد هشیارانه می‌کشند و افتخار می‌کنند به خودشان.

شما چه؟ شما که ریا نمی‌کنید؟ می‌گوید صادق می‌شوند، راستین می‌شوند، تقلب نمی‌کنند، آن‌طور که خودشان هستند آن را نشان می‌دهند. برایشان مهم نیست مردم چه فکر می‌کنند؟ اصلاً فکر مردم به چه درد می‌خورد؟ در



مورد شما چه می‌گویند و چه فکر می‌کنند؟ با این آموزش‌هایی که دیدیم این‌جا. «سیلی خورند چون دَف، در عشق فخرجویان» حالا تو ای خدا زخمه به دست بگیر، این سه‌تار ما را بنواز.

سه‌تار ما که می‌گوید «سه‌توی»، ممکن است حقیقتاً واقعاً آن سه مرحله صُنْع را می‌گوید. یکی پتانسیل است، قُوّه هست، یکی ایجاد فکر است در حدّ ذهن، یکی عمل. یعنی درون من تو هستی، فکر من را تو خلق کن، مثل ساز من را بزن. به عمل من هم بگذار خرد تو بریزد، من درست عمل کنم. شاید «توی» به این دلیل است. «می‌زن سه‌توی ما را» در واقع دارد می‌گوید «می‌زن سه‌تار ما را»، ولی «سه‌توی» می‌گوید. ما سه‌تو داریم دیگر.

قُوّه، میدان، در درون ما که خود زندگی است، فکر را می‌آفریند، اگر من ذهنی نباشد. فرض کن من ذهنی نباشد، شما یک حوزه‌ای هستید، حوزه آفریننده، چه می‌آفرینید؟ فکرهای خلاق.

فکرهای خلاق را می‌نویسید، بعد عمل می‌کنید. درست مثل این‌که ساختمان می‌خواهید بسازید. اول ذهن معمار می‌آفریند، هیچ چیز نبود، یک دفعه می‌بینید روی کاغذ یک ساختمان آمد. فعلاً روی کاغذ است، یعنی در فکر است، شروع می‌کنیم به ساختن. آجر می‌آوریم، آهن می‌آوریم، سیمان می‌آوریم، شروع می‌کنیم به ساختن. قُوّه، صُنْع، عمل، بزن! خودم را گذاشتم در اختیار.

## بس کن، که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا گر بشنوند ناگه، این گفت و گوی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

می‌گوید ساکت باش، برای این‌که اهل دنیا بر حسب من ذهنی فکر می‌کنند، عمل می‌کنند. آن‌ها را تو نمی‌زنی، من ذهنی‌شان می‌زند. هیچ خلاقیتی هم ندارند، فکرهای پوسیده و کهنه را که براساس درد درست می‌کنند در جهان به‌کار می‌برند، جهان را خراب می‌کنند، ولی فکر می‌کنند واقعاً دانشمند هستند، واقعاً می‌دانند، ولی دارند تخریب می‌کنند.

اگر این‌ها بشنوند که این‌ها دارند خراب می‌کنند، تا حالا می‌گفتند ما داریم درست می‌کنیم. اگر درست می‌کنید، پس چرا جنگ می‌کنید؟ چرا تخریب می‌کنید؟ آخر می‌شود آدم خراب کند، بعد بگوید درست دارم می‌کنم؟



چند بار ما خراب کردیم؟ دوتا جنگ جهانی کردیم، تاریخ نوشته چه خرابکاری‌هایی شده و چند نفر مُردند، چرا درس نمی‌گیریم؟ در همان دنده باز هم می‌رویم. به اهل دنیا بگویی که این عقلی که شما به‌کار می‌بری عقل درستی نیست، بدشان می‌آید. به آن‌ها برمی‌خورد، به شما چه؟ به شما برمی‌خورد؟

ما با حالا مردم دنیا کار نداریم، خودمان را که می‌توانیم درست کنیم. ما الآن با گوش‌هایمان می‌شنویم، خردورزی می‌کنیم که دید من‌ذهنی دید تخریب است که همه‌چیزمان را تخریب می‌کند.

شما نگاه کنید ما یک زمین داریم، هیچ‌کس هم نمی‌تواند به خودش موشک ببندد برود یک جای دیگر، همه‌مان باید این‌جا زندگی کنیم، ولی همه‌مان در حال تخریب هستیم. چرا؟ این چه عقلی است؟ استدلال مردم این است که بابا حالا که تو، می‌میرم می‌روم دیگر، حالا آینده یک جوری می‌شود. این فکر من‌ذهنی است، فکر مسئولانه نیست.

نگاه کنیم به مصرف‌گرایی ما، چه‌جوری پول را خرج می‌کنیم؟ سلاح درست می‌کنیم، همه دارند پیشی می‌گیرند سلاح درست کنند، سلاح‌های مخوف درست کنند. ما آمدیم به همدیگر کمک کنیم. مولانا، کتاب‌های دینی، می‌گوید شما یک هشیاری هستید، یک جنس هستید، «آلست» هستید، از جنس خدا هستید، هرچه زودتر باید به او زنده بشوید، به همدیگر باید کمک کنید در این راه. می‌کنیم این کار را؟ نه، نه!

ما عوض این‌که کوی و شهری که در آن زندگی می‌کنیم، رَشک بهشت بکنیم، زیبا بکنیم، بی‌درد بکنیم، به همدیگر کمک کنیم و هر جا هم که یک مسئله‌ای پیش می‌آید بدویم همه‌مان آن‌جا، به همه کمک کنیم، مردم را به مسئله می‌اندازیم. مردم مسئله ندارند، ما برای آن‌ها مسئله درست می‌کنیم، این چه عقلی است؟

این‌ها اگر بشنوند که یک عقل دیگری وجود دارد که این‌ها به آن عقل توجه نمی‌کنند و عقل پوسیده خودشان را به ما فروختند، اگر بفهمند، بدشان می‌آید. خب اجازه بدهید این ابیات را تکرار کنم و چند بیت در تبیین همین بیت‌ها بخوانم.

## جانا قبول گردان این جست و جوی ما را بنده و مُریدِ عشقیم، برگیر موی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

برگرفتن موی: نشانه بندگی و ارادت بوده‌است.

ما این بیت را داشتیم:

## جست و جویی از ورای جست‌وجو من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱)

پس جست‌وجوی ما باید با عدم صورت بگیرد. تا حالا چیز ذهنی را آوردیم مرکزمان، دیدمان جسمی بوده، هشیاری جسمی داشتیم، به‌سوی جسم رفتیم. خدا را هم که جست‌وجو می‌کردیم دنبال یک خدای جسمی بودیم، این غلط بوده.

باید فضا را باز کنیم، با هشیاری نظر براساس مرکز عدم جست‌وجو کنیم و این دفعه عدم، عدم بزرگ‌تر را یعنی خدا را جست‌وجو می‌کند، این را هم نمی‌شود گفت، باید فقط عمل کنی. توجه می‌کنید؟

## جست و جویی از ورای جست‌وجو من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱)

یعنی این به دانستن نمی‌آید، این یک چیز ذهنی نیست. باید فضا را باز کنی، از جنس زندگی بشوی، زندگی را جست‌وجو کند.

## چون به من زنده شود این مُرده‌تن جانِ من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

و این بیت را داشتیم:

## بی ساغر و پیاله دَرده میی چو لاله تا گل سَجود آرد سیمایِ رویِ ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

ساجر: جام، پیاله شراب

و ما می‌دانیم:

## کارگاه و گنج حق در نیستی است غیره هستی، چه دانی نیست چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۶)

توجه می کنید؟ این عدم، این فضای گشوده شده، اقرار به این است که من اشکال دارم. برای این که ما تغییر کنیم باید کارگاه خداوند بشویم. برای این که کارگاه خداوند بشویم باید به نیستی اقرار کنیم. نیستی اقرار کردن یعنی حداقل شناسایی کنیم که ما اشکال داریم، ما ایراد داریم.

بیت های زیادی خواندیم در این مورد. اولین شرط کارگاه ایزدی بودن این است که شما اعتراف کنید به خودتان، نه به دیگران، که ایراد دارید، همانندگی دارید، دارید با حرف و فکر و عملتان تخریب می کنید. این را باید اعتراف کنید به خودتان و بدانید، در هشیاریتان نگه دارید.

«غیره هست»، کسی که به صورت من ذهنی می آید بالا و اعتراف نمی کند که تخریب می کند. کسی که هر لحظه بلند می شود به عنوان من ذهنی، مغرور هست است، حس وجود در ذهن است، پندار کمالش است، توجه می کنید؟ نمی داند «نیست» چیست؟ الان شما می دانید نیست چیست. «نیست» از آن جا شروع می شود که شما بگویید من ایراد دارم.

## کارگاه صنع حق چون نیستی است پس برون کارگاه بی قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

کارگاه آفریدگاری خداوند همین اقرار به این است که من اشکال دارم. در درس های گذشته خواندیم گفت نجار کجا می رود؟ جایی که درش شکسته باشد. این چوب نتراشیده و نخراشیده مثل یک گنده درخت، داد می زند چه؟ که بیایید من را ببرید، از من در درست کنید. یک خانه ای که خراب است، سقف ندارد، دیوارهایش ریخته، داد می زند چه؟ من یک بنا می خواهم، کارگر می خواهم، بیایید من را درست کنید.

شما هم اگر اقرار کنید که من کلی همانندگی دارم، درد دارم به خودتان، آن موقع زندگی می آید به شما کمک می کند، ولی هر لحظه بلند می شوی، می گویی کامل هستم، زندگی به شما کمک نمی کند. بیرون این کارگاه زندگی که عدم است ارزش ندارد، بیرونش ذهن است، ذهن همانیده است.





برای همین است که هر کجا دردی باشد دوا آنجا می‌رود. درد کجاست؟ جایی که می‌گوید من درد دارم. هر کجا پستی است، سطحش پایین است، آب آنجا می‌رود. جای گود می‌گوید، ای آب باران بیا، بیا در من جمع شو.

## هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی‌ست، آب آنجا دَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

## آب رحمت بایدت، رُو پست شو وآنگهان خور خمرِ رحمت، مست شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

## رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: نایست

شما درد دارید؟ شما اشکال دارید؟ یا می‌گویید که نه، من اشکال ندارم. تا زمانی که پهلوانانه و به‌صورت راستین نگفتی اشکال دارم، دواى زندگى، خداوند نمى‌آید، آب حیات نمى‌آید. می‌گوید درست است که «رحمت اندر رحمت» است خداوند، ولی شما باید اعتراف کنید و فضا باز بشود تا مرکز شما کارگاه خداوند بشود.

اگر می‌خواهی آب رحمت داشته باشی، پست شو، نیا بالا، نسبت به من ذهنی بمیر، کوچک کن من ذهنیات را، پیش دیگران هم کوچک شو، چه می‌دانم چیزی بلد نیستیم. همه‌جا بلند نشو، عطارد نشو که من بلام. آن موقع شراب رحمت را بخور که از طرف خداوند می‌آید، مست شو.

و اگر بگویی من درد دارم، درد دارم، درد دارم، مرتب این رحمت می‌آید پشت سرهم. هر کسی که می‌گوید من درد ندارم، نه به دکتر احتیاج دارد، نه به دوا. و شما هم با یک رحمت گرفتن، با دو بار رحمت گرفتن نیا بالا، بگویی رحمت را گرفتم، تمام شد رفت، درست شدم. نه، درست نشدی.

## ما کان زَرّ و سیمیم، دشمن کجاست زر را؟ از ما رَسَد سعادت، یار و عَدوی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

## مالِ چون مار است و آن جاه اژدها سایه مردان زُمرد این دو را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۱)

پس می‌گوید مال و جاه که آدم با آن همانیده است مثل مار و اژدها است. سایه مولانا، انسان‌های زنده به حضور مانند زمرد است.

ما الآن مولانا می‌خوانیم واقعاً همانیدگی با جاه، مقام، و قدرت، روی ما اثر ندارد. همانیدگی با مال هم اثر ندارد. ان‌شاءالله که ندارد. چون سایه مولانا و خداوند بالای سرمان است.

## شمع طراز گشتیم، گردن‌دراز گشتیم فحل و فراخ کردی زین می‌گلوئی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

گفتیم شمع طراز، الآن همین‌که خورشید زندگی از مرکز ما شروع می‌کند به طلوع با فضاگشایی ما، ما هم زیبا می‌شویم هم نور ساطع می‌کنیم، و هم گردن‌فراز می‌شویم، موفق شدیم. و گلوئی ما را می‌گوید نیرومند و گشاد کردی. شما باید روزبه‌روز می‌بیشتری از زندگی بگیرید، ولی کدویتان رو به پایین است همه را می‌بخشید نگه نمی‌دارید.

## سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

انسان به این دلیل سرنگون می‌شود که از سر زندگی دور می‌ماند. من‌ذهنی‌اش را سر و عقل می‌نامد یا می‌داند، و تنها با من‌ذهنی پیش می‌رود. شما مواظب باشید مولانا می‌گوید سرنگون نشوید. اگر با من‌ذهنی در هر مقامی تنها بروید جلو سرنگون خواهید شد. اصلاً امکان ندارد جلو ببرید.

## وآنکه اندر وَهْم او ترک ادب بی ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

یعنی در این لحظه اگر ما یک چیزی را از ذهنمان می‌آوریم به مرکزمان از طریق آن می‌بینیم لحظه بعد هم همین‌طور پس در سبب‌سازی ذهن هستیم، در وهم ذهن هستیم. این یک توهم است. حقیقت نیست. در این‌جا در مقابل خداوند ترک ادب می‌کنیم. برای این‌که خداوند به ما می‌گوید از این توهم بیا بیرون بیا به این لحظه، بگذار من فکر و عمل تو را تعیین کنم. ما می‌گوییم نه! ما با سبب‌سازی تعیین می‌کنیم. بی‌ادب می‌شویم.

تازه ما خدا را امتحان می‌کنیم، ما می‌گوییم ما با سبب‌سازی عمل می‌کنیم کاری نداریم شما چکار می‌کنید، شما باید خدایا فکر و عملت رو طوری تنظیم کن که با فکر و عمل من ذهنی من جور دربیاید، اگر نیاید یا تو نیستی، یا شکایت می‌کنم، عصبانی می‌شوم، یعنی بیشتر از تو دور می‌شوم. چه کسی ضرر می‌کند؟ ما!

با من ذهنی‌مان با سبب‌سازی عمل می‌کنیم در حالتی که لحظه‌به‌لحظه او می‌خواهد به ما پیغام بدهد. یعنی هر کسی باید به آن‌جا برسد که زندگی فکر و عملش را تعیین کند در این لحظه. شما حرف نزنید می‌گوید من حرف بزنم.

## پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

«ما کمان و تیراندازش خداست»، از این ساده‌تر؟ ما تیرانداز نیستیم. یعنی فکر را ما نمی‌کنیم، زندگی از طریق ما فکر می‌کند. اولش باید گوش بدهیم.

## چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: آنصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

مدتها باید گوش بشویم. هر کسی گوش نیست، حرف می‌زند، بی‌ادب است. بی‌ادب سرنگون می‌شود، و ما سرنگون شدیم.



## ای آب زندگانی، ما را رُبود سیلت اکنون حلال بادت، بشکن سبوی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

پس می‌گوییم که نیرومند گشتیم در شراب گرفتن، گلوی ما گشاد شده و آب زندگانی ما را برداشت با خودش می‌برد، برای این‌که دستمان از همانیدگی‌ها رها شد. چسبیده بودیم به این، به آن، به آن، فهمیدیم که فایده ندارد این کار. رها کردیم. آب زندگانی دارد ما را می‌برد به فضای یکتایی، الآن سبوی ما را، یعنی کل این کوزه را که داخلش همانیدگی است و دانش ذهنی است، بشکن.

## دَمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس در این لحظه با فضاگشایی، دم او به ما جان می‌دهد و کار او، در واقع فکرش با قضا است، قضای الهی، و او می‌گوید بشو و می‌شود و موقوف سبب‌سازی و علت و معلول ذهنی ما نیست. زندگی ما بر حسب علت و معلول ذهنی ما درست نمی‌شود. کار خداوند می‌گوید بشو و می‌شود.

اما اجازه بدهید چند بیت از این قصهٔ اعرابی برایتان بخوانم که شکستن سبوی هست در آن.

عرضم به حضورتان که یک زن و شوهر عرب بدوی در تنگ‌دستی بودند مثل ما و تصمیم می‌گیرند بلند شوند یک تحفهٔ خوبی به خلیفه ببرند در بغداد. درست است؟ در صحرا بودند، و با همدیگر مشورت می‌کنند می‌گویند بهترین چیز این آب است. و می‌آیند آب باران را که در این پستی‌ها، گودال‌ها، جمع شده بوده در کوزه‌ای می‌ریزند، آب گل‌آلود را، که بعداً می‌فهمیم این آب گل‌آلود که در کوزه می‌ریزند این‌ها، و درش را ببندند ببرند پیش خلیفه، همان محتوای ذهن ما است. ذهن همانیده، فکرهای همانیدهٔ ما است، باورهای همانیدهٔ ما است.

خلاصه مرد برمی‌دارد این کوزه را می‌برد به بغداد که خلیفه هست و می‌گوید که برای خلیفه کادو آوردم. و این‌جا بقیه‌اش را از این‌جا بخوانیم:

## آن سبوی آب را در پیش داشت تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۱۵)

## گفت: این هدیه بدان سلطان برید سائل شه را ز حاجت واخرید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۱۶)

## آب شیرین و سبوی سبز و نو ز آب بارانی که جمع آمد به گو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۱۷)

سبوی سبز و نو: به عقیده عامه، سفال سبز، آب را خنک نگه می‌دارد.  
گو: گودال

پس می‌رود جایی که سلطان بوده، و خب آن حاجبان و خدمتکاران سلطان بودند، خب آن‌ها بیایند جلو. می‌گوید که من این کوزه را آورده‌ام، می‌گذارد آن جلو پیش آن‌ها، و من الآن آمدم که به سلطان خدمت کنم. این نشان می‌دهد که اگر کسی واقعاً محتوای کوزه‌اش را بدهد به سلطان، خب او به ایشان زر و سیم می‌دهد، الآن خواهیم دید.

می‌گوید که این کوزه را به‌عنوان هدیه ببرید پیش خلیفه، سلطان، و بگویید که این سؤال‌کننده، سائل، آمده نیاز به لوازم زندگی دارد، حاجت او را برآورده کنید. و چه هست این؟ این آب شیرین را که آب خوبی است ما جمع کردیم، از کجا؟ از گودال، گو یعنی گودال. و این کوزه هم تازه است. یک کوزه تازه درست کردیم و سبز و نو است و از آب باران است که در گودال جمع شده بوده. از این گودال از آن گودال جمع کردیم، در بیابان هم آب پیدا نمی‌شود، ریختیم این کوزه، بفرمایید خدمت خلیفه ببرید.

## خنده می‌آمد نقیبان را از آن لیک پذیرفتند آن را همچو جان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۱۸)

## زانکه لطف شاه خوب با خبر کرده بود اندر همه ارکان اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۱۹)

## خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ آخضر خاک را خضرا کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۲۰)

چرخ آخضر: کنایه از سپهر و آسمان  
خضرا: سبز

حالا آن نقیبان، خدمتکاران، خنده‌شان می‌گرفت. چرا خنده‌شان می‌گرفت؟ برای این‌که رود دجله از آن‌ور جلوی کاخ می‌گذشته و این هم آب باران را از گودال جمع کرده، کرده در کوزه آورده به‌عنوان کادو به خلیفه. همان‌طور که ما فکرهای همانیده و پوسیده خودمان را گذاشتیم در کوزه ذهن و می‌خواهیم تقدیم خدا بکنیم. البته ما نمی‌کنیم ما برتری می‌دهیم! این نشان می‌دهد که باید تقدیم کنیم. موقعی که حاضر باشیم از آن‌ها دست بکشیم، همین‌طور که در این‌جا بود:

## آن سبوی آب را در پیش داشت تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۱۵)

گفت ما آمدیم خدمت کنیم. شما چه؟ شما تخم خدمت را کاشتید در بارگاه خداوند؟ حاضرید این کوزه را بشکنید؟ در غزل می‌گوید کوزه را بشکنید.

خلاصه، آن‌ها می‌خندیدند، ولی خب جلوی خنده‌شان را می‌گرفتند. اما پذیرفتند کوزه را مثل جان، برای این‌که لطف شاه باخبر، لطف شاه یعنی لطف خداوند درواقع، دارد تمثیل می‌زند دیگر، خاصیت خلیفه، خوی خلیفه که مهربان بود در این دربان‌ها و خدمتکاران هم اثر گذاشته بود. «کرده بود اندر همه ارکان اثر».

بعد در این بیت هم می‌گوید که «خوی شاهان در رعیت جا کند». یعنی مردم عادی خوی شاهشان را می‌گیرند یا رؤسایشان را می‌گیرند.



«چرخِ اَخْضَر»، چرخ سبز رنگ خاک را سبز رنگ می‌کند. می‌گوید یعنی آسمان سبز رنگ یا آسمان آبی، زمین را آباد می‌کند. یعنی اگر آن کسی که بالا هست عادل باشد، خوی خوب داشته باشد، مردم هم به خوی او می‌روند. اگر ظالم باشد خب مردم هم همین را یاد می‌گیرند.

به‌رحال اشاره می‌کند به این‌که خوی شاه چه است و، خوی شاه ما شما می‌دانید «رحمت اندر رحمت» است. ما هم به‌عنوان انسان که خوی او را داریم باید رحمت اندر رحمت باشیم. خلاصه، خودش دارد می‌گوید:

### آن سبوی آب دانش‌های ماست و آن خلیفه دجله علم خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۸)

ما سبوها پُر به دجله می‌بریم  
گر نه خر دانیم خود را، ما خریم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۹)

باری، اعرابی بدان معذور بود  
کو ز دجله، بی‌خبر بود و ز رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۰)

خلاصه می‌گوید این سبویی که ما می‌گوییم آب باران از گودال داخلش ریخته شده، همین ذهن ما است و محتوایش. محتوایش همین هشیاری جسمی است. پس هشیاری جسمی همراه با درد، همین آب گودال است که در این کوزه ریخته شده و این عرب بدوی، که ما هم عرب بدوی هستیم شبیه او هستیم، باید به پیش خداوند ببریم. و آن خلیفه هم می‌گوید دجله علم خداست.

و می‌گوید: «ما سبوها پُر به دجله می‌بریم». متأسفانه ما من‌ذهنی‌مان را پر کردیم و نمی‌خواهیم تغییرش بدهیم. دائماً در سبب‌سازی هستیم، می‌گوییم بلدیم. پر به دجله می‌بریم یعنی ناز می‌کنیم، می‌گوییم خدایا ما به شما احتیاجی نداریم، بلکه شما به ما احتیاج دارید و ما با سبب‌سازی سرنوشت خودمان را تعیین می‌کنیم و شما یک‌جوری باید «قضا و کُنْ فکان» را تنظیم کنید که با این فکرهای ما جور دربیاید. امکان ندارد این، غزل می‌گفت خدایا سبوی ما را بشکن.

## ما سبوها پُر به دَجَله می‌بریم گر نه خر دانیم ما خود را، خریم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۹)

یعنی اگر خودمان را خر ندانیم که ذهنمان را پر کردیم، با سبب‌سازی کار می‌کنیم و اگر از ذهن بیرون نمی‌بریم و نمی‌گوییم که پر از خرافات هستیم، پس واقعاً خریم. می‌گوید، یک دوستی داشتیم می‌گفت اگر ما سبوها پر به دجله می‌بریم، اگر خودمان را خر ندانیم پس خیلی خریم.

«باری، اعرابی بدان معذور بود»، اما این اعرابی، عرب بدوی ما معذور بود، برای این‌که از دجله جلوی قصر خبر نداشت. «کو ز دَجَله، بیخبر بود و ز رود».

حالا می‌گوید هر کسی که خب خبر ندارد که یک رودخانه‌ای از درون ما می‌گذرد و ما جلویش را گرفته‌ایم و رودخانه علم خدا از درون ما می‌گذرد، ما با مقاومت جلویش را گرفته‌ایم، رو آوردیم به کوزه‌مان و این کوزه هم پر از خرافات است و این را عقل خودمان می‌دانیم، زندگی خودمان را و این جهان را خراب می‌کنیم.

## گر ز دَجَله باخبر بودی چو ما او نَبُردی آن سبو را جا به جا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۱)

## بلکه از دَجَله اگر واقف بُدی آن سبو را بر سرِ سنگی زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۲)

می‌گوید این عرب بدوی اگر مثل ما که الان می‌دانیم از جلوی کاخ رود رد می‌شود باخبر بود، دیگر این قدر زحمت نمی‌کشید که با خودش حمل کند ببرد به کاخ. بلکه اگر از دجله واقف بود این سبو را برمی‌داشت به سنگی می‌زد و می‌شکست، می‌فهمید که به خلیفه که دائماً به دجله نگاه می‌کند یک کوزه پر از آب گل‌آلود را نمی‌برند.

اما خلیفه این را قبول می‌کند:

«قبول کردن خلیفه، هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو»

(تیترا)



حالا ببینیم چه می‌گوید. پس

**چون خلیفه دید و احوالش شنید**

**آن سبو را پُر ز زر کرد و مزید**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۳)

**آن عرب را داد از فاقه خلاص**  
**داد بخشش‌ها و خلعت‌های خاص**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۴)

**کاین سبو پُر زر به دست او دهید**  
**چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۵)

فاقه: نیازمندی و تهیدستی

پس خلیفه وقتی احوالش را شنید که این بیچاره این کوزه را از بیابان‌ها با خودش آورده، زحمت کشیده، عرق ریخته، سبو را پر از زر کرد. فهمید که این را می‌خواهد تحویل بدهد و چیزهای دیگر هم به او داد، مزید! بنابراین آن عرب بدوی را، ما را از این تنگدستی نجات داد و بخشش‌ها و خرده‌های خاص هم به او داد. درست است؟ که گفت این کوزه پُرزر را به دست او بدهید، وقتی برمی‌گردد از طریق دجله ببرید. یعنی سوار آبش کنید، سوار هشیاری کنید برود. یعنی الآن دیگر می‌بینید دارد زنده می‌شود، ذاتش روی ذاتش سوار می‌شود، هشیاری روی هشیاری به فرمان خلیفه.

**از ره خشک آمده‌ست و از سفر**

**از ره آبش بُود نزدیکتر**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۶)

**چون به کشتی درنشست و دجله دید**

**سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۷)

## کای عجب لطف، آن شه وهاب را وین عجب تر کو ستد آن آب را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۸)

وَهَاب: بسیار بخشنده

خلیفه گفت، خداوند می‌گوید که این بیچاره از بیابان‌های ذهن آمده، بهتر است الآن سوارش کنیم به آب، یعنی بعد از این دیگر سوار هشیاری با هشیاری بشود برود. در غزل هم داشتیم می‌گوید این آب زندگانی، ما را ربود. پس بنابراین اگر متمایل به این بشویم که دست از همانیدگی‌ها بکشیم، سیل زندگانی، سیل آب زندگانی، ما را می‌کند با خودش می‌برد.

ولی این عرب بدوی ما وقتی در کشتی نشست و دجله را بدید، حالش خراب شد. هی سجده می‌کرد و از شرمندگی تعظیم می‌کرد. سجده می‌کرد که لطف را ببین، این شه بخشنده را نگاه کن و این‌که چه جوری این کوزه آب گل‌آلود را از من قبول کرد به‌عنوان کادو؟ آب صاف از این‌جا رد می‌شود، به‌صورت رودخانه! چطور به روی من نیاورد؟ بله واضح است دیگر!

## چون پذیرفت از من آن دریای جود این چنین نقد دغل را زود زود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۹)

یا زود زود.

کَلِّ عَالَمٍ رَا سَبُو دَانَ اِی پَسْر  
کَاو بُوَد اَز عِلْمٍ وَ خُوبِی تَا بَه سِر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۰)

قطره‌ای از دجله خوبی اوست  
کآن نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۱)

نَقْدِ دَغَلٍ: سکه تقلبی



می‌گوید آن دریای بخشش چه‌جوری این چیز تقلبی را از من قبول کرد؟ واقعاً چطوری این من‌ذهنی را که پر از خرافات است، پر از عقل بد است، که خداوند مشتری این است، که گفته منظور از خرید این اصلاً سود نیست، خودش توضیح داده، ما به او بدهیم و عقل او را بگیریم، عقل کل را بگیریم؟ شما نمی‌خواهید عقل من‌ذهنی را بدهید و خرد کل را بگیرید؟

می‌گوید همهٔ عالم را یک کوزه بدان که از علم و خوبی او پر است. درست است؟ ولی همهٔ عالم قطره‌ای از دجلهٔ زیبایی و دانش او است که این‌قدر پر است که زیر پوست نمی‌گنجد. این که می‌گوید: «رحمتم پرست، بر رحمت تنم»، دارد همین را می‌گوید.

و این چند بیت هم بخوانم که بارها خواندیم.

### گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۸۶۲)

### گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد خاک را سلطانِ اَطلس پوش کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۸۶۳)

### ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا آن سبو را او فنا کردی فنا

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۸۶۴)

اَطلس پوش: پوشندهٔ اطلس

شاخ: جویباری که از رودخانه یا نهری بزرگ منشعب می‌شود.

و می‌گوید گنج، مخفی است. گنجِ خداوند مخفی است، ما با ذهن نمی‌توانیم ببینیم، ولی پُر است، می‌خواهد چاک بشود. و امروز هم می‌گفت که فاصلهٔ ما یک مو است. این مو را اگر فضا را باز کنیم زندگی برمی‌دارد، این‌قدر مشکلس نکنیم.

## یک زمان کار است بگزار و بتاز کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خاک را اگر شما همین انسان بگیرید، خاک است دیگر از مواد شیمیایی درست شده. این در این مواد شیمیایی که بدن ما باشد، فکر ما باشد، چهار بعد ما باشد، یک خورشیدی از خداوند طلوع می‌کند. خاک را تابان‌تر از آسمان کرد. خاک همین خاک ما است.

و این گنج مخفی که از ذهن ما مخفی است، از بس که پر است دوباره جوش کرد. خاک را یعنی ما را سلطان در واقع حضورپوش کرد، اطلس‌پوش کرد. یعنی ما می‌توانیم لباس حریر حضور را بپوشیم، نه من‌ذهنی را. اگر ما می‌فهمیدیم که یک شاخه‌ای از این دجله هستیم، هر انسانی شاخه‌ای از علم پهناور خدا است. هر کدام اگر درست می‌دانستیم، در این صورت این سبوی ذهن را فنا می‌کردیم، می‌زدیم می‌شکستیم.

چرا ما این کوزه را با خودمان حمل می‌کنیم؟ این گنج مخفی خداوند می‌خواهد چاک کند، می‌خواهد خودش را از ما بیان بکند.

## گر خوی ما ندانی، از لطف باده واجو هم‌خوی خویش کرده‌ست، آن باده خوی ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳)

در چه کاری تو، و بهر چت خرنند؟  
تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۴)

ما از خودمان بپرسیم که در چه کاری هستیم؟ برای چه ما را می‌خرند؟ آیا سلطان اطلس‌پوش شدیم؟ شمع طراز شدیم؟ گردن‌دراز شدیم؟ واقعاً در کاری که ما می‌کنیم خرد وجود دارد یا با من‌ذهنی داریم کار می‌کنیم؟

در همان قصه که این بیت هم از آن‌جاست یک سائلی می‌رود در خانه یک من‌ذهنی می‌گوید که به من نان بده، می‌گوید این‌جا مگر نانوايي است؟ به من آب بده، می‌گوید این‌جا مگر آب‌شخور است؟ به من آرد بده، می‌گوید این‌جا مگر آسیا است؟ مگر من آسیابان هستم؟ مسخره می‌کند. نشان می‌دهد که من‌ذهنی هیچ‌چیزی ندارد. خلاصه که شما چه مرغی هستید؟ واقعاً ما چه مرغی هستیم؟ مرغ حضور هستیم؟ تابان هستیم؟ سلطان

اطلس پوش هستیم یا سلطان تقلبی خرافه پوش هستیم؟ این کوزه را حمل می‌کنیم؟ کوزه لجن را حمل می‌کنیم؟ به همه جا لجن می‌ریزیم؟ یا نه، خوی باده زندگی را داریم؟ یا به هرکه می‌رسیم مستش می‌کنیم؟ زندگی را در او بیدار می‌کنیم؟ در چه کاری هستیم من؟ چکار دارم می‌کنم؟ حواسم به خودم هم باشد. چه مرغی هستم؟ چه نیازی از مردم را برآورده می‌کنم؟ «تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟». اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖

بیتنا



تذکره